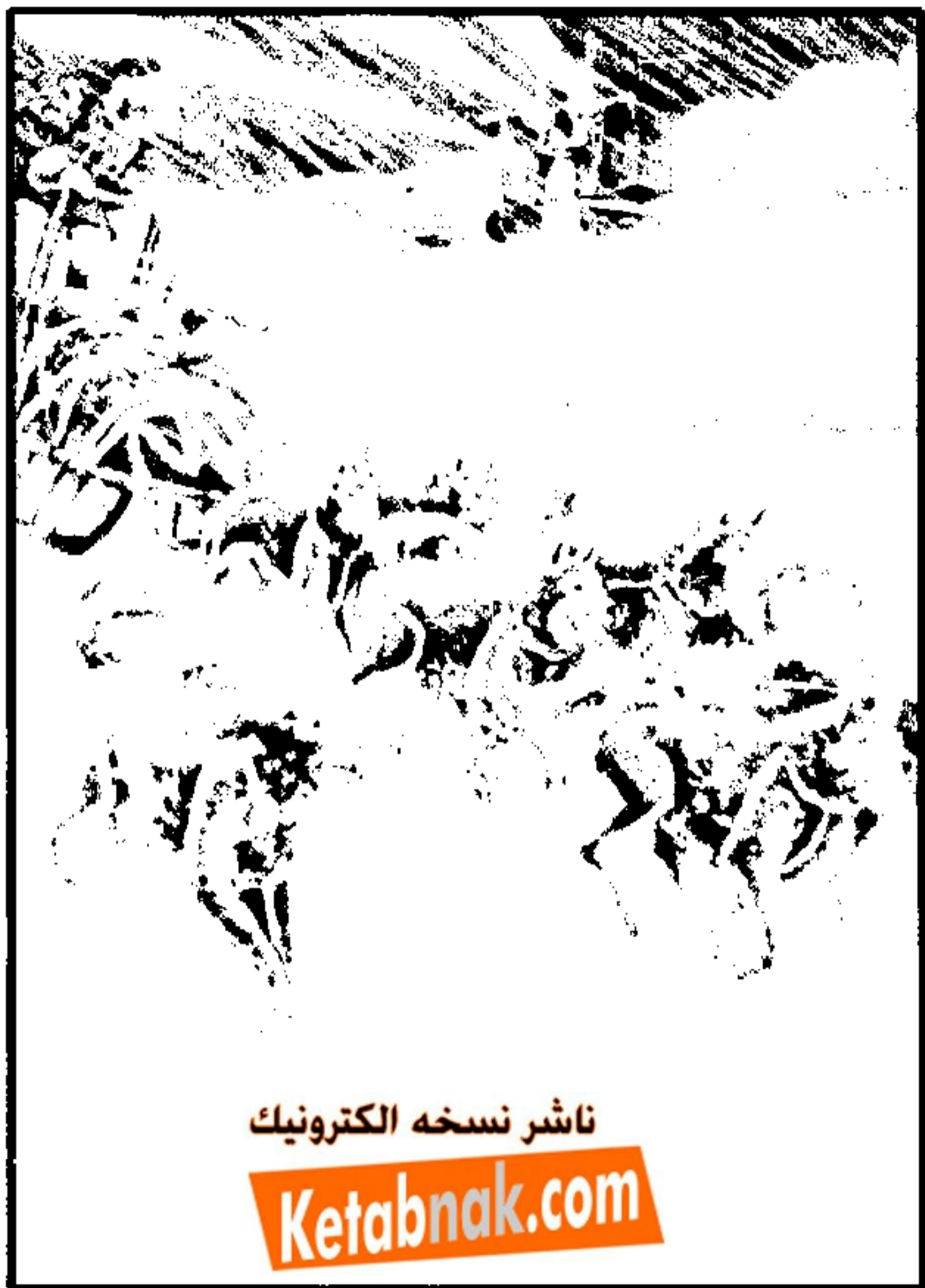


ادبیات جهان برای جوانان



ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

شب بی پایان

الیستر مک لین

ترجمه‌ی حسن افشار



شب بی پایان

ادبیات جهان برای جوانان



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

۸۲۳	نودی، مارگارت،	اقتباس کننده، Naudi, Margaret
۹۱۴ /	شب بی پایان (متن کوتاه شده) / الیستر مک لین؛ بازنویسه	
ش ۶۹۵ ن	مارگارت نودی؛ ترجمه حسن افشار - تهران: نشرمرکز، کتاب مریم، ۱۳۷۳.	
	۱۵۷ ص.؛ مصور - (نشرمرکز، کتاب مریم؛ شماره نشر ۲۶: ادبیات جهان برای جوانان)	
	عنوان اصلی:	Night Without End
	چاپ دوم: ۱۳۷۷.	
	۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. مک لین، الیستر، ۱۹۲۲	
	- ۱۹۸۷، MacLean, Alistair . ب. افشار، حسن، ۱۳۲۲ - مترجم.	
	ج. عنوان.	

شب بی پایان

(متن کوتاه شده)

الیستر مک لین

بازنویسه مارگارت نودی

ترجمه حسن افشار



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

۱۳۷۷



شب بی پایان

الیستر مک لین

ترجمه حسن افشار

چاپ اول ۱۳۷۳، شماره نشر ۲۶

چاپ دوم ۱۳۷۷، چاپ نوبهار، ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

شابک : ۹۶۲-۳۰۵-۰۳۹-۲ ISBN : 964-305-039-4

مقدمه

ادبیات وسیلهٔ کوشش و کاوش برای رسیدن به دو شناخت اساسی است: شناخت انسان و شناخت زبان. با هر قصه، هر داستان کوتاه، هر رمان، گوشه‌هایی از وجود انسان را بهتر می‌شناسیم و با ریزه‌کاری‌ها و شگردهای اختراع بینظیر او، یعنی زبان، بهتر آشنا می‌شویم. اختراعی که به او امکان می‌دهد هم خود را بشناساند و هم با دیگر پدیده‌ها آشنا شود.

علوم و فنون بسیاری هستند که مستقیم یا غیرمستقیم به شناخت انسان و زبان او کمک می‌کنند. اما ادبیات است که می‌تواند تا اعماق ذهن و دل آدمی بکاود و احساسها و عواطف او را بشناساند. علوم و فنون بسیاری برای تحقیق در جنبه‌های بیشمار جسم و جان انسان، و جهان عظیم پیرامونش تدوین شده‌اند. اما ادبیات است که می‌تواند ابزار دقیق و کارآمدی برای تماشا و درک همهٔ زاویه‌های تاریک دنیای گستردهٔ درون آدمی باشد. داستان، با نیروی تخیل، تا ژرفاهایی از ضمیر انسان نفوذ می‌کند که هیچ علم و فن دیگری توان پیشروی به آنجاها را ندارد. دانش و فن شاید ما را بخوبی با چگونگی ساخت و مفهوم یکایک پدیده‌های مادی و معنوی جهان آشنا کنند، اما تنها ادبیات است که چون آیندای هم

جسم مادی و هم جهان خیال آدمی را به او نشان می‌دهد. شاید مهم‌ترین اختراع بشر زبان باشد. اختراعی که او از هزاران سال پیش آن را پیوسته دقیق‌تر و کامل‌تر کرده است تا هم دنیای گسترده پیرامون را بهتر تعریف کند و بشناسد، و هم دنیای پیچیده درون را بهتر تصویر کند و بشناساند. در این زمینه هم، دانشهای بسیاری به شناخت و تکامل زبان کمک کرده‌اند و می‌کنند، اما مهم‌ترین وسیله تکامل این اختراع، و هرچه دقیق‌تر کردن کارایی‌اش، ادبیات است. برای دانشهای دیگر زبان ماده خامی است، برای ادبیات خمیره زنده‌ای است که به همه تصویرهای جهان آشکار و دنیای خیال شکل و حرکت می‌دهد.

از این رو، نقش و تأثیر داستان بی‌همانند است و کاربردی معجزه‌وار دارد. چون با همه دقت و کارایی علمی‌اش با لذت‌ها و شیرینی‌های بازیچه‌ای سرگرم‌کننده نیز همراه است. چه وسیله‌ای از این بهتر که هم مایه دلپذیرترین و ماندنی‌ترین سرگرمی‌ها، و هم ابزار دقیق‌ترین و سودمندترین شناخت‌ها و کشف‌هاست؟

نقش و تأثیر کلی داستان هرچه باشد، برای نوجوانان و جوانان دوچندان است. چنین وسیله‌ای، که در مرز واقعیت و خیال شکل

می‌گیرد، برای جوان و نوجوان که ذهنش بشدت در آن بخشی از جهان فعالیت دارد که واقعیت و خیال هنوز در آن آمیخته است، وسیله‌ای بسیار سودمند و محرک خلاقیت و پویایی ذاتی سن اوست. در سالهایی که ذهن انسان در اوج تحرک و فعالیت برای شناخت کامل دو جهان واقعی و خیالی و تفکیک شایسته و منطقی آنهاست، از اهمیت وسیله‌ای که هر دو جهان را بدقت می‌شناسد و بروشنی می‌شناساند نباید غافل بود.

وسيله‌ای که هم کارایی ابزارهای علمی و فنی‌ای را دارد که جوان بزودی در دنیای بزرگترها با آنها سر و کار خواهد یافت، و هم لذت و سرگرم‌کنندگی بازیچه‌هایی را که اگر هم آنها را به کناری گذاشته باشد، هنوز از آنها دل نکنده است و هرگز نخواهد کند.

✽

آنچه گفته شد مبنای انگیزه ما در ارائه مجموعه‌ای از متن‌های کوتاه شده از شاهکارهای ادبیات داستانی بوده است. اما انگیزه دیگری نیز هست که نه فقط به ادبیات و داستان، بلکه به کتاب در مفهوم عام آن نظر دارد.

علاقه به کتاب، عادت به کتاب‌خواندن، و درک ارزش و اهمیت

کتاب عمدتاً در دوره نوجوانی و آغاز جوانی شکل می‌گیرد. این دوره نه فقط در تعیین شکل نهایی شخصیت فرد، بلکه در تعیین راه و روش زندگی آینده او نقش اساسی دارد. با این همه، در کشور ما آن چنان که باید به کتابهای ویژه جوانان و نوجوانان توجه نشده است. و شاید بتوان دلیل اصلی ضعف فرهنگ کتابخوانی، و وقت بسیار ناچیزی را که در زندگی هر روزه به مطالعه اختصاص داده می‌شود، در همین کمبود سراغ کرد. با همه اهمیتی که کتاب نوجوانان و جوانان دارد، در مجموع کتابهایی که هر ساله در ایران انتشار می‌یابد تعداد این نوع کتابها از کتابهای مخصوص خردسالان بسیار کم‌تر، و از کتابهای ویژه بزرگسالان بی‌اندازه کم‌تر است. کمک به رفع این کمبود هم انگیزه دیگر ما بوده است.



متن کوتاه شده، در همان حال که همه جاذبه‌های متن اصلی را به صورت فشرده‌تر در خود حفظ می‌کند دو فایده اساسی دیگر هم دارد. اول این که، با ارائه جوهره و هسته مرکزی متن اصلی، هم خواننده را به خواندن متن اصلی (و بطور کلی کتابخوانی) تشویق می‌کند، و هم به او فرصت و امکان بیشتری می‌دهد تا از میان انواع

مختلف داستان (عاطفی، تاریخی، ماجرای، علمی - تخیلی...) آنی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. فایدهٔ دوم این که، با گرفتن وقت کم‌تری، به خواننده امکان بیشتری می‌دهد که به دیگر فعالیت‌های خود (کار و تحصیل، ورزش و بازی، فعالیت‌های اجتماعی) بپردازد. به همین دو دلیل، معتقدیم که این مجموعه به همان اندازه که برای مخاطبان اصلی‌اش، یعنی نوجوانان و جوانان، سودمند است، می‌تواند برای بزرگسالان هم مفید باشد. متن‌های کوتاه شده این گروه را نیز با تعداد بیشتری از آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا می‌کند، یا در صورت شناخت قبلی، به خاطرهٔ شیرین و پراحساسشان از نخستین کتابهایی که خوانده‌اند جانی تازه می‌دهد.

همهٔ آنچه را که گفته شد می‌توان در دو عبارت کوتاه خلاصه کرد: علاقمندی و تجدید علاقه به کتاب و کتابخوانی، و صرفه‌جویی در وقت. اهمیت این دو نکته نیازی به پرگویی ندارد. کوشش ما برای ارائه هر چه پاکیزه‌تر و زیباتر کتابهای مجموعهٔ حاضر، ادای سهمی برای تأکید بیشتر بر این دو نکتهٔ بنیادی است.

معرفی نویسنده

الیستر مک‌کلین (۸۷ - ۱۹۲۲) داستان‌نویس اسکاتلندی، نویسنده‌ی دهها داستان مهیج و پرفروش بود که در سراسر جهان شناخته شده و مشهورند و از بسیاری از آنها فیلمهای موفق ساخته شده است.

شب بی‌پایان در یخبنده‌های قطب شمال میگذرد. مردانی که به ماموریتی علمی به سرزمین برف و یخبندان و سرما و کولاک فرستاده شده‌اند، پس از سقوط یک هواپیمای مسافربری درمیابند که بر خطرهایی که تاکنون میشناخته‌اند خطر تازه‌ای افزوده شده است.

از پنجره هواپیمای سرنگون شده تو پریدم و روی جسد یک مرد پایین آمدم. با اینکه داخل هواپیما تاریک تاریک بود فهمیدم مرده است. چراغ قوه‌ام را روشن کردم و دیدم اشتباه نکرده‌ام. کمک‌خلبان بود که بین صندوقش و بدنه خرد شده هواپیما له شده بود. در حالی که جسد قیمه‌قیمه‌اش را با یک پتو می‌پوشاندم از خودم می‌پرسیدم چند جسد دیگر روی دستم دارم.

این دیدار ناگهانی با مرگ، اولین تماس من بعد از ماهها با تمدن انسانی بود. چهار ماه آزرگار بود که فقط با چند دانشمند دیگر در پایگاه علمی دورافتاده‌ای در منطقه کلاهدک قطبی گروئنلند کار می‌کردم. صدای ناگهانی هواپیمایی که سکوت یخزده آن شب را شکسته بود اولین یادآور دنیایی بود که ترکش کرده بودیم.

نیمه شب دوشنبه

اولین کسی که صدا را شنید جَکسترا بود. صدا زد «هواپیما».

من با ناباوری گفتم «هواپیما؟ باز ویسکی خورده‌ای؟!» جکسترا لبخندی زد و گفت «باور کنید نه، دکتر میسون.» هر دومان می‌دانستیم که او چیزی قویتر از قهوه نمی‌خورد. «بیایید خودتان گوش کنید.»

این آخرین کاری بود که دوست داشتم انجام بدهم. پانزده دقیقه بود در کیسه خوابم دراز کشیده بودم و تازه توانسته بودم کمی گرمش کنم. پاهایم که کاملاً یخ زده بودند تازه داشتند جان می‌گرفتند و فکر بیرون آمدن در دمای زیر صفر پناهگاهمان پشتم را از ترس می‌لرزاند.

پرسیدم «هنوز صدای هواپیما می‌شنوی؟»

«بله. مرتب بلندتر و نزدیکتر می‌شود.» خوابیده بودم و فکر می‌کردم این چه جور هواپیمایی ممکن است باشد. «دکتر میسون!» حالا صدایش حالت اضطراری داشت.

«فکر می‌کنم تو دردسر افتاده! دارد پایین می‌آید و نزدیک می‌شود. باید هواپیمای بزرگی باشد، من صدای چند موتور می‌شنوم.»

من کفرم بالا آمد و گفتم «مرده شور ببردش!»
از توی کیسه خوابم بیرون آمدم و با عجله چند دست لباس روی هم پوشیدم. در آن نیم ساعتی که از تنم درآورده بودمشان حسابی یخ زده بودند. سراغ بی‌سیم چیمان جاس رفتیم. «بلند شو جاس. ممکن است لازمت داشته باشیم.»
هر سه تا مان لباسهای پوستی کلفتمان - پالتو، شلوار، کلاه، چکمه، دستکش - را پوشیدیم و نقابهای برفیمان را زدیم تا صورتمان را از سرمای منجمدکننده بیرون در امان نگه دارد. بعد من از پله‌هایی که به دریچه سقف پناهگاه می‌خورد، دریچه‌ای که تنها راه خروج ما بود، بالا رفتم و محکم به دریچه کوبیدم تا یخی را که دورش بسته بود بشکنم.

آن شب استثنائاً یخش راحت شکست و ما برای بیرون رفتن از پناهگاه معطل نشدیم. وقتی سوز سرما وارد ششهایمان شد از درد به نفس نفس افتادیم. باد از آن هم که من فکر می‌کردم شدیدتر بود. صدایش که شبیه صدای آدمی بود که از درد فریاد بکشد از همیشه بلندتر بود، اما بلندتر از آن حالا می‌توانستیم صدای غرش موتورهای

هوایما را بشنویم.
 بعد خودش را دیدیم. کمتر از دو کیلومتر با ما فاصله
 داشت و ارتفاعش از سطح زمین بیشتر از دویست و پنجاه
 متر نبود. من فقط پنج ثانیه دیدمش اما همان مرا متعجب
 کرد. از آن نوع هوایماهای کوچکی که من انتظار داشتم



ناگهان صدای غرش موتورها کرکننده شد.

نبود. یک هواپیمای مسافربری بزرگ بود. وقتی سقوط هواپیما و وضع مسافران را در سرمای شصت درجه بیشتر از دمای داخل هواپیما مجسم کردم سرم پر از تصورات وحشتناک شد.

هواپیما یک دور کامل چرخیده بود و حالا داشت از سرعتش کم می کرد. سرعت پروازش به حد خطرناکی کم به نظر می آمد. بعد دیدم چراغهای فرودش روشن شد.

رو به جکسترا فریاد زدم «می خواهد بنشینند! دنبال جا می گردد. سگها را بیاور. ببندشان به سورتمه. تند باش!»

دوان دوان به پناهگاه برگشتم و فکر کردم در شرایط اضطراری چه چیزهایی ممکن است لازم شود.

فریاد زدم «هر چه لباس گرم پیدا می کنی بردار، جاس. کیسه خوابها، پتوها، هر چه به فکرت می رسد. وسایل اطفای حریق را فراموش نکن. چوبهای اسکی. ترا به خدا قرقره راهنما هم یادت نرود. بدون آن امکان ندارد بتوانیم راه برگشتمان را پیدا کنیم.»

جکسترا مشغول بستن سگها به سورتمه بود، با کمک سگ پیشرومان بالتو. با اینکه سگها بدخلق و بی میل بودند، بالتو پیشرو بودنش را نشان می داد و با خُر خُر کردن و گاز گرفتن گروهش آنها را وادار به اطاعت می کرد.

من با عجله سراغ تراکتور قطبی رفتم و با زحمت زیاد

نورافکن یخزده‌اش را درآوردم. می‌دانستم لازمان می‌شود. بعد یک بار دیگر صدای غرش موتورهای هواپیما را شنیدیم. این دفعه خیلی ضعیف و خیلی نزدیک بود. بعد هواپیما را دیدیم که مثل پرنده بزرگ ترسناکی از دوست متری ما گذشت.

من گفتم «دارد شمال ما می‌آید پایین.»

جاس فریاد زد «اگر خودش را داغان نکند خوب است. می‌خورد به آن تپه‌یخهای کوچک.»

پیشروی ما را باد تند و سوز سرما گند و پرزحمت می‌کرد. حرکتمان در امتداد سیم آنتن بی‌سیم مان بود که هشتاد متر به سمت شمال کشیده شده بود و جابجا متصل به یک جفت تیر بود که هر کدام چهار متر ارتفاع داشتند.

ناگهان صدای غرش موتورها کرکننده شد. من خودم را روی زمین انداختم و هواپیما را درست بالای سرمان دیدم. بعد یکباره موتورها از صدا افتادند و من صدای هیسی شنیدم و بعدش صدای بلند دیگری که همراهش زمین زیر پای ما لرزید و آخرش صدای خرد شدن چیزی فلزی. آنوقت سکوت شد.

باید زود دست به کار می‌شدیم. رو کردم به جاس و با عجله پرسیدم «سیم قرقره راهنما طولش چقدر است؟»

«چهار صد متر.»

«چهارصد متر می‌رویم شرق و بعد می‌چرخیم سمت شمال.» بعد از اینکه مطمئن شدیم سر سیم قرقره را به یکی از تیرهای آتن بسته‌ایم راه افتادیم. حالا زندگی ما بستگی به آن قرقره داشت، چون بدون آن نمی‌توانستیم راه برگشتمان را تا آتن و بعد پناهگاه پیدا کنیم. تنها راهنمای ما در تاریکی و باد کورکننده و روی برفی که مثل آهن سفت بود و هیچ جای پایی برای پیدا کردن راه روی آن نمی‌ماند آن قرقره بود.

حالا داشتیم می‌دویدیم. سر من بر از افکار نومیدکننده بود. آیا مسافران در داخل هواپیما گیر افتاده بودند یا بیرون روی برفها پرتاب شده بودند؟ اگر بیرون بودند که در پنج دقیقه از سرما یخ می‌زدند. ما چطور می‌توانستیم آنها را به اهگاه ببریم؟ و اگر همه را سالم به پناهگاه می‌رساندیم طور سیرشان می‌کردیم؟

موقعی که به انتهای سیم قرقره رسیدیم به سمت شمال نیدیم. حالا هر چند متر به چند متر چوبهای اسکی را مین‌یخزده فرو می‌کردیم تا راه برگشتمان را بتوانیم نیم. بعد کاملاً ناغافل با آن روبرو شدیم، گودال که هواپیما روی سطح یخ‌کنده بود. با خوش‌بیاری یکراست به جایی رسیده بودیم که هواپیما سقوط

رو به باد دویدیم و هواپیما را دیدیم. چه هیكلی
داشت، بزرگ و وامانده. تا چشم من به آن افتاد فهمیدم آن
پرندهٔ گول‌پیکر زخمی دیگر از جایش تکان نخواهد خورد.

دوشنبه ساعت ۱ تا ۲ بامداد

وقتی هیچ‌جا اثری از آتش ندیدم نفس راحتی کشیدم. حتی کوچکترین آتشی امکان داشت به مخزن بنزین هواپیما راه پیدا کند و هواپیما را کاملاً نابود کند. نورافکن را روشن کردیم و دیدیم بدنه و دم هواپیما آسیبی ندیده، ولی دماغه و یک بال آن کاملاً خرد شده است. بعد چشم من به دو کلمه «بریتیش اِرویز» روی کمر هواپیما افتاد و از تعجب شاخ درآوردم. هواپیمای مسافربری خطوط هوایی بریتانیا وسط قطب شمال چکار می‌کرد؟ شک نداشتم که «بریتیش اِرویز» هیچ پروازی از روی این نقطه دورافتاده دنیا ندارد. پس چرا آن هواپیما اینقدر از مسیر عادی پروازش دور شده بود؟

با احتیاط از روی یخ لغزنده به جلوی هواپیما دویدیم. تپه یخ کوچکی را که هواپیما به آن خورده بود دیدیم. دماغه هواپیما همه ضربه برخورد را گرفته بود و کابین خلبان و شیشه‌های جلو کاملاً خرد شده بود. از مجسم کردن حال و

روز خلبانها وقتی بالای سرشان می رفتیم چندشم می شد.
نورافکن را به سمت کابین گرفتیم و من سعی کردم روی
پایین قاب پنجره بپریم، ولی جای دستی پیدا نکردم.
جکسترا متوجه مشکل من شد و بالا دوید و مرا از زیر
گرفت. زانوهایم را روی شانه‌های او گذاشتم و باقیمانده
شیشه شکسته پنجره را خرد کردم. دو دقیقه بعد بزرگی
سوراخ برای داخل شدن کافی بود.

به داخل کابین پریدم و روی جسد یک مرد پایین آمدم.
کمک خلبان بود. هرگز در عمرم زخمهایی به آن بدی روی
بدن کسی ندیده بودم. سرم را از پنجره بیرون کردم و
فریاد زنان به جکسترا گفتم «یک پتو بیاور. با کیف داروها.»
جکسترا برای پریدن به داخل هواپیما کمک احتیاج
نداشت. او یکی از قویترین و سالمترین مردهایی بود که در
تمام عمرم دیده بودم. پرید بالا و خودش را از پنجره رد
کرد و کنار من پایین آمد.

روی جسد را با پتو پوشاندم و سر وقت خلبان رفتم که
هنوز روی صندلیش بود. زخمی روی بدنش دیده نمی شد
اما سرد سرد بود، سردتر از هر موجود زنده‌ای، حتی در
منطقه کلاهک قطبی. برای او هیچ کاری از دستم
بر نمی آمد.

کمی آنطرف‌تر بی سیم‌چی را پیدا کردیم. بیهوش بود

ولی هنوز نفس می کشید و بدجوری خونریزی داشت. آهسته انگشتانم را زیر سرش لغزاند و با وحشت فهمیدم که حتی اگر زنده هم بماند - که بعید بود - بقیه عمرش را کور خواهد بود. مرکز بینایی مغزش کاملاً خرد شده بود. یک آمپول ضد درد قوی به او تزریق کردم و آهسته رویش را با پتو پوشاندم.

پشت دستگاه بی سیم جسد دیگری پیدا کردم. کمک خلبان دوم بود. بعد در محوطه کوچک آشپزخانه به زن مهماندار برخورددم. به پهلو افتاده بود و آهسته ناله می کرد. چون به نظر نمی آمد زخم بدی برداشته باشد، رویش یک پتو کشیدیم و جلو رفتیم.

سالن مسافران به مراتب گرمتر بود، برای همین جکسترا را صدا زدم و گفتم «مهماندار را بیاور اینجا. اینجا بهتر زنده می ماند.»

بعد رویم را به مردی کردم که نزدیک در ایستاده بود. از پیشانی اش خون می آمد و بی رمق به من نگاه می کرد. گفتم «ممکن است سؤال احمقانه ای باشد، ولی چه اتفاقی افتاد؟»

جواب دادم «شما سقوط کردید. یک کم بنشینید، حالتان جا می آید.»

با تعجب دیدم هواپیما فقط نه مسافر دیگر دارد.

تزدیک جلوی سالن دو مرد بین صندلیها افتاده بودند. یکیشان هیکل درشت و موی فرفری مشکی داشت. دیگری کوچکتر و مسن‌تر بود و کتی به تن داشت که برایش گشاد به نظر می‌آمد. طرف چپ آنها مردی تنها نشسته بود. راست روی صندلیش نشسته بود و نگران اما کاملاً هوشیار به نظر می‌رسید. انگار هیچ آسیبی ندیده بود. بعد متوجه شدم به گردنش یقه کشیشی دارد.

دو مرد هم طرف راست بودند که بیشتر خواب بودند تا بیدار. یکی مرد درشت‌اندامی بود تقریباً پنجاه و پنج ساله، که مو و سبیل سفید پرپشت‌اش ظاهر افسران ارتش را به او می‌داد. آن یکی لاغر و پیر بود و بدون شک یهودی. هیچ کدام زخمی نشده بودند.

با خوشحالی با خودم فکر می‌کردم که تا اینجا فقط یکی از مسافرها زخمی بوده و او هم فقط پیشانیش بریده است. اما ته هواپیما هم دختری هجده نوزده ساله بین صندلیها روی زمین افتاده بود که وقتی دستهایم را زیر بازوهایش گرفتم تا بلندش کنم از درد فریاد کشید و گفت «مواظب باشید! شانه‌ام!»

با یک معاینه سریع فهمیدم استخوان ترقوه چپش شکسته است. سعی کردم آرامش کنم. گفتم «نگران نباشید. زود برمی‌گردم پشتتان.»

در آخرین ردیف صندلیهای ته هواپیما به مرد دیگری برخورددم. از حالت غیرعادی سرش فوراً فهمیدم مرده است. بنابراین برگشتم و به کابین خلبان رفتم. وضع کلاً به نظرم عجیب می‌آمد. مثلاً چرا هیچ کدام از مسافرها کمربند ایمنیشان را نبسته بودند؟ خلبان باید دستکم از پانزده دقیقه پیش از فرودشان می‌دانسته که یک سانحه غیرقابل اجتناب است.

جکسترا از در جلوی هواپیما وارد شد و گفت «مهماندار نمی‌آید. نمی‌خواهد بی‌سیم چی را تنها بگذارد.»
«خودش حالش خوب است؟»

«فکر می‌کنم پشت‌اش درد می‌کند ولی نمی‌گوید.»
مرد درشت هیکلی که سیل و موی سفید داشت ناگهان سراغمان آمد. تنش از عصبانیت می‌لرزید. فریاد زد «چه شده؟ چرا هواپیما نشسته؟ این صدای بیرون چیست؟ شما دیگر که هستید؟» بعید نبود برایمان در دسر درست کند، ولی در آن لحظه تعجب و عصبانیتش قابل درک بود. آرام گفتم «شما سقوط کرده‌اید، ولی هیچ نمی‌دانم چرا. صدای بیرون صدای کولاک برف است. ما هم چند تا دانشمندیم که توی پایگاهی حدود یک کیلومتری اینجا کار می‌کنیم.»

می‌خواستم از کنارش رد شوم که با دستش جلویم را

گرفت و با لحنی جدی گفت «صبر کنید اگر ممکن است.
فکر می‌کنم لازم است ما یک خرده بیشتر بدانیم.»
دستش را کنار زدم و با لحن تنیدی گفتم «بعداً. یک مرد
زخمی احتیاج به کمک فوری دارد. می‌بریمش یک جای
امن، بعد می‌آییم دنبال بقیه‌تان.»

مرد موسفید می‌خواست باز مخالفت کند که من اضافه
کردم «فقط یادتان باشد که اگر ما نبودیم یکی دو ساعته از
سرما یخ می‌زدید. هنوز هم امکانش هست.»
مرد مومشکی جوانی که روی زمین افتاده بود وقتی از
کنارش رد می‌شدم لبخندی زد و گفت «کمکی از من
برمی‌آید؟»

کمکش را با کمال میل قبول کردم. سر وقت بی‌سیم چی
رفتیم و دیدیم مهماندار با نگرانی دارد نگاهش می‌کند.
خود زن رنگش پریده بود و از سرما می‌لرزید. با کمی
دودلی گفت «من... من باید بروم سری به مسافرها بزنم.»
من با اخم گفتم «یک خرده دیر به فکرشان افتاده‌اید،
نه؟»

«می‌دانم. متأسفم. نمی‌توانستم او را ول کنم.» نگاهی به
مرد جوانی که پیش پایش افتاده بود انداخت و با ناراحتی
پرسید «او... او می‌میرد؟»

گفتم «احتمالاً» و او طوری رویش را گرداند که انگار

سیلی ای به صورتش زده‌ام.

بی سیم چی را با نهایت احتیاط روی برانکار گذاشتیم و بستیم. بعد من و جوان موشکی برانکار را از پنجره شکسته به دست جکسترا و جاس دادیم که آن زیر منتظر بودند. آنوقت مهماندار را بیرون دادیم. موقعی که داشت پایین می رفت فکر کردم صدای فریاد دردش را شنیده‌ام و یادم آمد که جکسترا چیزی درباره آسیب پشت او گفته بود. ولی حالا وقت آن را نداشتم که فکری برایش بکنم.

جوان موشکی روی سورتمه به ما پیوست و راه افتادیم. سگها هم که مشتاق پناه بردن به جایی از دست سرمای بی رحم بودند با تمام سرعت می دویدند. باد از پشت سرمان می آمد و زمین یخزده مثل سطح رودخانه یخ بسته‌ای لغزنده بود. بالتو سگ پیشرو جلو می دوید و راهی را که چوبهای اسکی و قرقره راهنما مشخص کرده بودند بدون دودلی دنبال می کرد. پنج دقیقه بعد در پناهگاه بودیم.

چراغهای نفتی و اجاق را روشن کردیم و جای راحتی برای مرد زخمی درست کردیم. به مهماندار گفتم کمی قهوه درست کند و بعد او را با جوان موشکی تنها گذاشتیم. هر سه تا مان به طرف هواپیما برگشتیم و لباسهای گرمی را هم که به آنها قرض داده بودیم با مقداری نواز

زخم‌بندی با خود بردیم.

دمای هوای داخل سالن مسافران هواپیما دستکم شانزده درجه پایین افتاده بود و تقریباً همه داشتند از سرما می‌لرزیدند. یکی دو نفرشان دستهایشان را به تنشان می‌زدند تا گرمشان نگه دارند.

کپه لباسها را روی یک صندلی گذاشتم و گفتم «اینها را بین خودتان تقسیم کنید. تند باشید. می‌خواهم فوراً از هواپیما بروید بیرون. ولی شاید لازم باشد یکتان با من بمانید تا به این خانم جوان کمک کنیم.» به دختری که روی صندلی عقب نشسته بود اشاره کردم.

«به تو کمک کنیم؟» صدای زن جوانی بود که پالتو پوست گرانقیمتی به تن داشت. «چرا؟ او چه‌ش است؟»
گفتم «استخوان ترقوه‌اش شکسته.»
خانم پیر با نگرانی پرسید «شکسته؟ چرا به ما نگفتید، آدم بی‌فکر؟»

جواب دادم «فراموش کردم. حالا چه کسی...؟»
حرفم را قطع کرد و گفت «من می‌مانم. خیلی دوست دارم کمک کنم.»

جاس با بقیه مسافرها از هواپیما بیرون رفتند و ما دو نفر دخترک را به صندلی جلو بردیم تا جای کار داشته باشیم.
خانم پیر با سوءظن از من پرسید «می‌دانید دارید چکار

می‌کنید، جوان؟»

«کم و بیش. من دکترم.»

به لباس کثیف و صورت تراشیده من نگاه کرد و گفت

«دکتر، هان؟ مطمئنید؟»

رنجیدم و گفتم «بله که مطمئنم. می‌خواهید چکار کنم؟»

مدرک پزشکی را از جیب پالتوم دریاورم؟»

از حرفم خوشش آمد و به نشانه تأیید با دست به

بازویم زد. موقعی که من سرگرم کار بودم، او با مهربانی با

دخترک حرف می‌زد. فهمیدیم اسمش هلنه است و هفده

سال دارد و اهل مونیخ آلمان است. همان‌طور که پیرزن

حرف می‌زد به صورتش نگاه می‌کردم و به نظرم آشنا

می‌آمد، ولی نمی‌دانستم چرا. بعد یک مرتبه یادم آمد. او

ماری لوگارد هنرپیشه معروف بود. بیشتر از پنجاه سال

برای تماشاگران سرتاسر دنیا بازی کرده بود و با بزرگواری

و خونگرمیش دل همه بینندگان را به دست آورده بود.

وقتی نشان دادم او را شناختم تعجب کرد و گفت «از

کجا مرا شناختید؟»

«خوب از عکستان. یک عکستان را همین هفته پیش

توی مجله دیدم.»

وقتی نوارپیچی دست و شانه‌های هلنه را تمام کردم

ماری با رضایت نگاهم کرد و گفت «انگار به کارت‌ان واردید،

دکتر....»

«میسون. پیترا میسون. برای دوستانم پیترا.»

جکسترا و جاس با سورتمه برگشتند و پانزده دقیقه بعد همه مان در پناهگاه بودیم. من و جاس دو زن را از پلکان یخی و دریچهٔ سقف پایین فرستادیم، ولی موقعی که من پایین رفتم آنها را فراموش کردم و با ناباوری به صحنه‌ای که پیش رویم دیدم خیره شدم. جاس هم با وحشت و عصبانیت ماتش برد. بی‌سیم‌چی زخمی همان جایی که گذاشته بودیمش افتاده بود و بقیه دورش ایستاده بودند. سمت چپ، پیش پایشان، دستگاه گیرنده و فرستندهٔ ما افتاده بود، که تنها وسیلهٔ تماس گرفتن یا کمک خواستن ما از دنیای خارج بود. سر و ته و درب و داغان روی زمین افتاده بود.

دوشنبه ساعت ۲ تا ۳ بامداد

نیم دقیقه‌ای صدای صدایی از هیچ کس درنیامد. موقعی که آخرش من سر حرف را باز کردم صدایم تقریباً بلندتر از بیج بیج نبود. گفتم «کدام احمقی این کار را کرد؟»

مرد موسفیدی که شبیه افسران ارتش بود پا پیش گذاشت و با اعتراض گفت «چطور جرأت می‌کنید آقا! ما بچه نیستیم که...»

آهسته گفتم «خفه شو!» او ادامه نداد و من به یک‌یکشان نگاه کردم و گفتم «خوب؟»

مهماندار آهسته گفت «متأسفم... من کردم. همه‌ش تقصیر من است.»

با تعجب گفتم «شما! شما تنها کسی هستید که می‌دانید این بی‌سیم برای ما چه ارزشی دارد. من که باور نمی‌کنم.» مردی که پیشانیش بریده بود گفت «متأسفانه باید باور کنید. او تنها کسی بود که آن موقع نزدیک بی‌سیم بود.»

موقعی که حرف می‌زد متوجه شدم از دستش خون

می آید. پرسیدم «برای شما چه اتفاقی افتاده؟»
توضیح داد «وقتی بی سیم داشت می افتاد سعی کردم
بگیرمش.»

«باشد. یک دقیقه دیگر زخمستان را می بندم.» بعد به
مهماندار رو کردم و مستقیم توی چشمهایش نگاه کردم.
«خوب، لابد می توانید توضیح بدهید که چطور این اتفاق
افتاد.»

«تازه اینجا زانو زده بودم پهلوی جیمی....»
«کی؟»

«جیمی واترمن، بی سیم چی. بعد بلند شدم. موقعی که
داشتم می ایستادم خوردم به میز و... بی سیم افتاد.»
قانع کننده نبود.

با ناباوری گفتم «واقعاً؟ این دستگاه سنگین راحت از
روی میز افتاد؟»

«خودش نیفتاد. یکی از پایه های میز شکست. برای
همین بی سیم افتاد.»

رو کردم به جاس. «امکان دارد؟»

«نه.» جوابش کوتاه بود اما جای شک باقی نگذاشت.

دوباره سکوت ناراحت کننده ای در پناهگاه حکمفرما
شد. پالتو و دستکشهایم را آویزان کردم و سر وقت مردی
که پیشانیش بریده بود و دستش خونریزی داشت رفتم و

شروع به شستن زخمهایش کردم.

جوان مومشکی که بی سیم چی زخمی را با کمک او از هواپیما بیرون آورده بودیم پاپیم شد و پرخاش کنان گفت «هی آقا، فکر نمی‌کنید یک خرده زیادی سر به سر این خانم جوان گذاشتید؟ مگر یک بی سیم بیشتر است! ما یکی دیگر برایتان می‌گیریم، قول می‌دهم، نمی‌گذاریم به یک هفته بکشد، حداکثر ده روز.»

وقتی نگاهش کردم دیدم دیگر اثری از آن برخوردار دوستانه قبلی در او نیست. زیرکی و سرسختی از چشمهایش می‌بارید و به نظر مردی می‌آمد که با هر موقعیتی، خوب یا بد، می‌تواند روبرو شود.

با لحن خشکی جواب دادم «یک چیز هست که انگار شما ازش خبر ندارید. تا ده روز دیگر ممکن است همه‌تان مرده باشید.»

جوان با ناباوری نگاهم کرد و قیافه‌اش بیشتر درهم رفت و گفت «چی دارید می‌گویید؟»

«همین که گفتم. بدون آن بی سیم، که فکر می‌کنید ارزشی ندارد، امکان زنده ماندن ما هیچ زیاد نیست.»

در حال حرف زدن ناگهان فکری به مغزم خطور کرد. آرام گفتم «اصلاً هیچ کدام از شما می‌دانید ما الان کجا هستیم؟»

مهماندار تند گفت «آه بله، من به همه گفتم. به خاطر کولاک برف خلبان باید باند فرود ریکیاویک را رد کرده باشد. اینجا لانگ یوکول است، نه؟» وقتی حالت صورت مرا دید یک حدس دیگر زد. «یا هوفس یوکول؟ ما داشتیم از گذر می‌رفتیم سمت شمال شرقی. اینها هم تنها برفزارها و یخچالهای ایسلند توی این مسیرند.»

من وانمود کردم تعجب کرده‌ام. «ایسلند؟ گفتید ایسلند؟»

هاج و واج با سر تأیید کرد و چشم همه به طرف من چرخید. گفتم «دختر خانم، شما الان در ارتفاع ۲۶۰۰ متری، درست وسط کلاهِک قطبی گروئنلند هستید.»

سکوت شد. حرف من مثل برق همه را گرفت. انگار در یک آن مغز تک‌تکشان از کار افتاده بود. بعد یکباره همه با هم شروع به حرف زدن کردند. مهماندار به طرفم آمد و آستینم را گرفت و دیوانه‌وار گفت «امکان ندارد! امکان ندارد! امکان ندارد گروئنلند باشد! ما توی مسیر ریکیاویک بودیم. کاری با گروئنلند نداشتیم.»

جوان مومشکی دستش را دور شانه او حلقه کرد، ولی او انگار از درد پا پس گذاشت.

آهسته به جاس گفتم «می‌توانی لطفاً به دوستانمان بگویی ما دقیقاً کجا هستیم؟»

او با صدای رسا و لحن جدی گفت «توی گروئنلند، حدود ۱۲۰۰ کیلومتری ریکیاویک، ۴۸۰ کیلومتری نزدیکترین شهر یا ده، ۶۴۰ کیلومتری شمال مدار قطب شمال.»

به قدری آرام و آگاهانه حرف می‌زد که دیگر هیچ شکی برای کسی باقی نماند که کجا هستند. بعد مرا سؤال پیچ کردند و من دستهایم را به علامت اعتراض بالا بردم.

«خواهش می‌کنم، خانمها، آقایان. به موقعش به همه سؤالهایتان جواب می‌دهم. من واقعاً بیشتر از شما چیزی نمی‌دانم، شاید به جز یک چیز. اما اول بیایید یک خرده قهوه و ویسکی بخوریم. فکر می‌کنم لازم داریم.»
از پیشنهادم همه استقبال کردند به جز مردی که یقه کشیشی داشت. انگار از پیشنهاد خوردن ویسکی ناراحت شده بود.

با بی‌صبری گفتم «تند باشید، بردارید. حالتان را جا می‌آورد.»

انگار این تنها تشویقی بود که لازم داشت، چون او هم با شوق زیادی قهوه و ویسکی را خورد.

موقعی که همه شروع به خوردن کردند، سراغ مرد زخمی رفتم که حالا راحت‌تر نفس می‌کشید. مهماندار

نزدیک من خم شد و با نگرانی پرسید «بهتر شده؟»
«یک کم، فکر می‌کنم، ولی هنوز وضعیتش وخیم است.
بگذارید یک نگاه به پشتتان بیندازم. مثل اینکه درد دارید.»
انکار کرد. «نه، نه. حال خوب است.»

ماری لوگارد که حرف ما را شنیده بود گفت «احمق نشو
عزیزم. ایشان دکترند، می‌دانی.»
او با عصبانیت گفت «نه!»

من اصرار نکردم و دوباره نگاهم را به جمع انداختم.
چه گروه ناجوری به نظر می‌رسیدند! با کت و شلوار گران
و کلاهها و کت و دامن قشنگشان در آن پناهگاه لخت و
ساده واقعاً عجیب به نظر می‌آمدند. آنجا ما هیچ کدام از
وسایل راحتی زندگی را نداشتیم، نه صندلی، نه فرش، نه
پرده. یک اتاق چهارگوش خشک و خالی بود به ابعاد چهار
در پنج متر با هشت تختخواب در یک طرف و وسایل
علمیمان در طرف دیگر. یک طرف دیگرش پر از قوطی
کنسرو بود که بیشترشان خالی شده بودند. یخ از هر چهار
دیوارش بالا رفته بود و در گوشه‌های اتاق تقریباً تا سقف
رسیده بود. پناهگاه دو خروجی داشت، یکی در سقف بود
و دیگری به تونل برف و یخی می‌خورد که بنزین و مواد
غذایی و وسایل علمیمان را در آن نگه می‌داشتیم. ته تونل
یک دستشویی خیلی ابتدایی داشتیم.

نگاهی به پایین و بالای پناهگاه لختمان انداختم و بعد به آن جمع غمگین لرزان که یگراست از دنیای غربی پرزرق و برقشان آمده بودند. با آنها باید چه می‌کردم؟ آنها غیرمنتظره‌ترین و ناخوانده‌ترین مهمانهایمان بودند. نفس عمیقی کشیدم و سر صحبت را باز کردم.

«خوب، چون شما مهمان ما هستید، ما هم باید خودمان را معرفی کنیم. سمت چپتان جوزف لاندن بی‌سیم‌چی ماست.»

جاس با دلخوری نگاهی به دستگاه شکسته انداخت و گفت «که فعلاً بیکار است.»

«سمت راست، جکسترا. خوب به او نگاه کنید، خانمها، آقایان. اگر زنده ماندید و به خانه‌تان برگشتید، احتمالاً به لطف اوست. او بهتر از هر کسی توی دنیا می‌داند که در کلاهک قطبی گروئنلند چطور می‌شود دوام آورد.»

«اما من. اسمم میسون است، پیترو میسون. مسئول این پایگاه علمی هستم. ما معمولاً اینجا تنها نیستیم. پنج نفر از همکارهایمان رفته‌اند مأموریت. باید سه هفته دیگر برگردند.... خوب، این از ما. اما شما. از میاتتان فقط یک نفر را می‌شناسم. ماری لوگارد.» بعضی از آنها که هنوز هنرپیشه را نشناخته بودند، برگشتند و با تعجب نگاهش



با خودم فکر کردم مسئول چه جمعی هستم، آن هم درست
وسط کلاهک قطبی گروئنلند؟

کردند. «ولی بقیه‌تان باید خودتان را معرفی کنید.»
مردی که پیشانیش بریده بود اولین کسی بود که به
حرف آمد. «کُرازینی. نیک کُرازینی. داشتم می‌رفتم
اسکاتلند که مدیریت یک شرکت تراکتورسازی جدید را
به عهده بگیرم.»

من گفتم «ممکن است به درد ما هم بخورید، آقای
کُرازینی. یک تراکتور کهنه بیرون افتاده که خیلی سخت
روشن می‌شود.»

کُرازینی کمی عصبی لبخندی تحویل داد. بعد به مردی
که یقه کشیشی داشت نگاه کردم.

او گفت «اسمال وود. کشیش جوزف اسمال وود. داشتم
می‌رفتم لندن برای یک گردهمایی مهم کلیساهای آزاد و
توحیدی.»

رویم را به مرد ریزنقشی که کت گشاد تنش بود کردم و
گفتم «شما، آقا؟»

«سالی لوین. مال نیویورک.» بعد دست گذاشت روی
شانه جوان مومشکی که کنارش بود. «این هم پسرمان جانی
است.»

گفتم «پسرتان؟»

جوان به سرعت جواب داد «خدا نکند! مدیر من است
نه پدرم. می‌دانید، من مشتزنم. اسمم جانی زاگرو است.»

لوین با افتخار گفت «آره، او به زودی یک قهرمان جهانی می شود.» می خواست دنبال حرفش را بگیرد که من مجال ندادم و رو کردم به زن جوانی که پهلوی زاگرو ایستاده بود.

او لبخندی زد و گفت «من خانم دَنزبی گرگ هستم. شاید اسم مرا شنیده باشید؟»

و انمود کردم نشنیده‌ام، ولی حقیقت این بود که عکس او را بارها در صفحه اخبار اشرافزادگان روزنامه‌ها دیده بودم. بعد به دختری که استخوان ترقوه‌اش شکسته بود اشاره کرد و گفت «این هم خدمتکارم فلمینگ است.»

با ناباوری گفتم «خدمتکار خودتان؟ پس چرا موقعی که می خواستم شانه‌اش را نواریچی کنم برای کمک داوطلب نشدید؟»

با خون سردی جواب داد «خانم لوگارد زودتر داوطلب شد. دیگر من چرا؟»

به پیرمرد موسفید و مرد یهودی رو کردم و گفتم «خوب، فقط شما دو نفر ماندید.»

مرد یهودی با صدای گرفته‌ای گفت «تئودور ما هلر.» منتظر ماندم ادامه دهد، ولی دیگر چیزی نگفت.

پیرمرد گفت «بروستیر، سناتور بروستر.» فوراً شناختمش. سیاستمدار امریکایی پرتحرکی بود. ادامه داد

«دارم می‌روم اروپا برای یکی از کمیته‌های سیاسیمان اطلاعات جمع کنم.»

دوباره به گروه نگاه کردم. با خودم فکر کردم مسئول چه جمعی هستم، آن هم درست وسط کلاهک قطبی گروئنلند! یک شرکتی، یک هنرپیشه، یک کشیش، یک مشتزن یا مدیرش، یک زن ثروتمند لندنی با خدمتکار آلمانش، یک سناتور، یک یهودی کم‌حرف، یک مهماندار احساساتی و یک بی‌سیم‌چی که بدجور زخمی شده بود و معلوم نبود زنده بماند یا بمیرد. من باید همه آنها را نجات می‌دادم، اما چطور؟ آنها نه لباسی مناسب سرمای زیر صفر داشتند، نه تجربه سفر در مناطق قطبی را. بیشترشان حتی قدرت دوام آوردن را در آن منطقه وحشی بی‌رحم نداشتند.

افکار نومیدانه مرا سیل سؤالهای آنها قطع کرد. چطور امکان داشت خلبان اینقدر از مسیر عادی پروازش دور شده باشد؟ برایش اتفاقی افتاده بود؟ بی‌سیم هواپیما خراب شده بود؟ چرا کسی در مورد سقوط هواپیما هشدار نداده بود؟

سؤالها را به بهترین صورتی که می‌توانستم جواب دادم و بارها گفتم که من هم چیزی از آنها نمی‌دانم.

کرازینی گفت «ولی شما قبلاً گفتید که شاید یک چیز

بیشتر از ما بدانید. آن چه بود، دکتر میسون؟»
دیدم بهتر است فکر آن موقعم را نگویم و فوراً چیز دیگری از خودم درآوردم. «هان، بله. حالا یادم آمد. منظورم فقط این بود که ما تازگیها توی تحقیقات علمیمان متوجه اختلالهایی در جو شده‌ایم که می‌تواند ارتباطهای رادیویی را مختل کند. شاید به این خاطر بوده که خلبان راه را گم کرده و اینقدر به شمال آمده.»

همان‌طور که حرف می‌زدم تعجب جاس را توی صورتش می‌دیدم. او هم به خوبی من می‌دانست چیزی که می‌گفتم از نظر علمی با عقل جور در نمی‌آید. ولی خوشبختانه توضیح من انگار بقیه را قانع کرد.

سراغ بی‌سیم‌چی زخمی برگشتم و با کمک مهماندار سرش را با نهایت احتیاط زخمبندی کردم.

مهماندار پرسید «فکر می‌کنید الان در چه وضعی است، دکتر میسون؟»

«درست نمی‌شود گفت. من متخصص آسیبهای مغزی نیستم. اگر توی بیمارستان مناسبی بود می‌توانستم بگویم امکان زنده ماندنش زیاد است.» بعد به چهره نگران و خسته‌اش نگاه کردم و پرسیدم «ممکن است به من بگویید، خانم...؟»

«راس. مارگارت راس.»

«خانم راس، ممکن است به من بگویید هواپیما چرا
آنقدر خالی بود؟»

جواب داد «یک پرواز فوق‌العاده بود. ما خیلی بلیت
فروخته بودیم، برای همین ناچار شدیم یک پرواز اضافه
کنیم.»

«خوب، پس با ده تا مسافر وقت داشتید پایتان را دراز
کنید و یک چرتی بزنید!»

به او بر خورد و گفت «این بی‌انصافی است! من قبلاً
هیچ وقت سر خدمت خوابم نبرده بود. این دفعه هم اگر
این طور نشده بود می‌توانستم مسافرها را آماده کنم.
می‌توانستم سرهنگ هریسون را روی صندلی بی‌خطرتری
جلوی هواپیما بنشانم، آنوقت الآن نمرده بود. خانم
فلمینگ هم استخوان ترقوه‌اش نشکسته بود.»

نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. رفتارش عجیب
بود. باور نمی‌کردم که واقعاً نگران مسافرها باشد. با خودم
گفتم باید بیشتر مواظب این دخترک باشم.

با صدای بلند گفتم «نباید احساس گناه کنید خانم راس.
خلبان احتمالاً روحش هم بی‌خبر بوده، تا اینکه هواپیما
سقوط کرده.» پیش خودم گفتم «یا دخترک واقعاً
نمی‌دانسته چه اتفاقی دارد می‌افتد، یا اینکه خیلی بازیگر
خوبی است.»

شکم سیری کنسرو سوپ و گوشت و سیب زمینی و سبزی خوردیم و بعد درباره ترتیب خوابیدنمان حرف زدیم. مهماندار، مارگارت راس، گفت می خواهد پهلوی بی سیم چی زخمی بخوابد. پس به هر یک از سه زن دیگر یک تختخواب می رسید و شش مرد دیگر هم باید پنج تختخواب را بین خود تقسیم می کردند. کرازینی پیشنهاد کرد برای روی زمین خوابیدن یکی از مردها شیر یا خط بیندازند. بقیه قبول کردند و خود کرازینی بازنده شد، ولی باخت را بدون اعتراض قبول کرد.

به محض اینکه همه به رختخواب رفتند، نگاهی به جاس انداختم و به طرف دریچه سقف رفتم. جاس فوراً فهمید که با او کار دارم و دنبال من از پناهگاه بیرون آمد. باد کمی افتاده بود اما هوا از همیشه سردتر بود.

جاس از ته دل گفت «هیچ از این وضع خوشم نمی آید. همه چیزش عجیب به نظر می آید.»

تصدیق کردم. «واقعاً عجیب. ولی چطور می توانیم ته وتویش را دریاوریم؟»

«آن موقع می گفتید چیزی را می دانید که بقیه نمی دانند. آن چه بود؟»

«راستش من فکر می کنم می دانم چرا هیچ کدامشان متوجه سقوط هواپیما نشده اند تا بعد از اینکه اتفاق افتاده.

باید همه‌شان را بیهوش کرده باشند.»

جاس به چشم‌هایم نگاه کرد و آهسته گفت «مطمئنید؟»
گفتم «شک ندارم. چشم‌های همه‌شان خواب‌آلود بود و
واکنش‌هایشان کند بود. باید کار یک جور داروی خواب‌آور
باشد.»

جاس گفت «من که نمی‌فهمم. اگر این‌طور بود، وقتی
بیدار می‌شدند باید می‌فهمیدند چیز خورشان کرده‌اند؟»
«آره، اگر وضع عادی بود. ولی حتماً آنقدر گیج بوده‌اند
که همه حالت‌های عجیب‌شان را به حساب سقوط هواپیما
گذاشته‌اند.»

همان‌طور که روی برف یخزده نشسته بودیم و
می‌لرزیدیم، جاس بلندبلند فکر می‌کرد. «این اصلاً
غیرممکن است. چطور می‌شود یکی راه بیفتد دور هواپیما
و توی نوشیدنی‌های مسافرها داروی خواب‌آور بریزد؟»
گفتم «راستی جاس، چطور سر بی‌سیم‌مان این بلا
آمده؟»

«من عقم قد نمی‌دهد. اما پایه میز نمی‌توانسته به آن
راحتی بشکند. یکی باید عمداً میز را هل داده باشد.»
«تنها کسی که آن موقع نزدیکش بوده مارگارت راس
بوده.... خوب حالا این را بگو. کی توی هواپیما بهتر
می‌توانسته توی نوشیدنی‌های مسافرها دارو بریزد؟»

«خدای من! البته! کار خود دختر است!»
نمی خواستم وقت را بیشتر از آن تلف کنیم. گفتم «به
محض اینکه فرصت شد به جکسترا بگو ما چه فکر
می کنیم. حالا تا از سرما یخ نزده ایم برگردیم تو.»
داخل پناهگاه دما چهل و چهار درجه سانتیگراد زیر
صفر بود. روی زمین خوابیدم و برای اینکه گوشهایم یخ
نزنند پالتو پوستم را روی سرم کشیدم و یک دقیقه نگذشت
که خوابم برد.

دوشنبه ۶ صبح تا ۶ عصر

موقعی که با احساس سرما و خشکی بدن از خواب بیدار شدم دیر وقت بود، یعنی راستش ساعت ۹/۳۰ بود. جکسترا زودتر بلند شده بود و چراغ نفتی را روشن کرده بود. بیرون هنوز به اندازه نیمه شب تاریک بود. در این وقت سال، روشنایی روز بیشتر از دو سه ساعت نبود، حول و حوش ظهر. حالا یخ دیوارها تا خود سقف بالا رفته بود. از دستگاه‌هایمان می‌دیدم که سرمای هوای بیرون الآن چهل و هشت درجه سانتیگراد زیر صفر است.

جکسترا کاملاً سر حال و خستگی در کرده به نظر می‌رسید و سخت مشغول آب کردن یخ در سطلی روی اجاق بود. بقیه هم بیدار شده بودند و تنش‌شان از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید و صورت‌هایشان از سرما سفید یا کبود بود. ماری لوگارد اولین کسی بود که به من سلام کرد و من بلافاصله متوجه شدم که ده سال پیرتر از شب قبلش به نظر می‌رسد، اما نگرانش را برای دیگران از دست نداده بود.

از دختر آلمانی احوالپرسی کرد و بعد از خانم دَنزبِی گرگ پرسید «از سر ما جان به در بردید؟»

خانم دَنزبِی گرگ با دلخوری جواب داد «واقعاً هم باید گفت جان به در بردن.» بعد به دختر آلمانی رو کرد و بلند گفت «این قهوه‌ای که دارند درست می‌کنند چه بوی عطری دارد! یک فنجان برایم بیاور فلمینگ، ممکن است؟»

من یک فنجان برداشتم و به طرف دختر آلمانی رفتم و با لحن تندی گفتم «یادتان رفته هلنه استخوان ترقوه‌اش شکسته؟»

مگر می‌شد یادش رفته باشد! با وجود این گفت «آه، من چه خنگم! پاک یادم رفته بود!» از چشمهایش که طرف من بودند خشم و نفرت می‌بارید. فهمیدم یک دشمن پیدا کرده‌ام.

به سی ثانیه نکشید که فراموشش کردم. داشتم فنجان قهوه‌ای به دست ماری لوگارد می‌دادم که کسی جیغ کشید. زیاد بلند نبود اما در آن پناهگاه لخت ساکت طنین ترسناکی داشت. مارگارت راس بود، مهماندار. به کنار دستش، جوان بی‌سیم‌چی، خیره شده بود. فوراً فهمیدم که ساعتها پیش مرده است. معاینه‌اش کردم. موقعی که بلند شدم چشم همه به من بود. زاگرو سکوت را شکست.

«مرده، نه، دکتر میسون؟»

«بله. خونریزی مغزی، تا جایی که دستگیرم می شود.»
دروغ می گفتم. علت مرگ برایم روشن بود. قتل. جوان
را در حال بیهوشی و عاجز از تکان خوردن یا دفاع کردن از
خودش با خون سردی و بی رحمی کشته بودند. کسی با
گذاشتن بالشی روی دهنش نفسش را بند آورده بود و او را
مثل بچه شیرخوارهای سریع و راحت کشته بود.

او را بیرون میان برفها دفن کردیم. قبرش زیاد گود نبود.
کندن گودال عمیق غیرممکن بود، چون برفها کاملاً یخ زده
بود. کشیش اسمال وود چند کلمه‌ای سر قبرش گفت، ولی
صدایش آنقدر آهسته بود و خودش آنقدر از سرما
می لرزید که من چیزی از حرفهایش نشنیدم.

وقتی به پناهگاه برگشتیم صبحانه مختصری در سکوت
خوردیم و من متوجه شدم که مارگارت راس چیزی
نخورد. در دلم به او گفتم «قاتل، نقش همکار داغدار را
نمی توانی خوب بازی کنی و به زودی بقیه هم شست‌شان
خبردار می شود.»

پیش خودم شک نداشتم که او جوان را کشته است، در
حال بیهوشی. همان طور که بی سیم را خرد کرده بود و به
مسافرها دارو خورانده بود او را هم کشته بود. اما چرا؟
بی سیم چی را احتمالاً برای این کشته بود که حرف نزنند،
اما بی سیم را چرا شکسته بود، همان دستگاهی را که برای

زنده ماندنمان ضروری بود؟ سرم پر از سؤالهایی بود که جوابی برایشان نداشتم. دوباره به او نگاه کردم و با خودم گفتم «یا جانی باهوشی است که هر حرکتش را می‌سنجد، یا فقط دیوانه است.» اما هیچ کدام از این احتمالات خیالم را راحت نمی‌کرد.

ظاهرم را حفظ کردم و واقعیت وضعمان را مفصلاً برای گروه توضیح دادم. همه نشستند و گوش کردند، پریده رنگ و مریض حال در اولین پرتو نقره‌ای سپیده‌دم.

موقعی که حرفهایم تمام شد گرازینی شروع کرد. «پس این طور که شما می‌گویید، دکتر میسون، همکارهای دیگر تان سه هفته پیش با تراکتور قطبی پیشرفته تان از اینجا رفته‌اند و تا سه هفته دیگر هم بر نمی‌گردند. شما بیشتر مواد غذایی کنسرو شده تان را تمام کرده‌اید و چیز زیادی باقی نمانده. حالا که سیزده نفر شده‌ایم حتی برای پنج روز هم غذا نداریم. یعنی باید دو هفته بی‌غذا سرکنیم تا آنها برگردند.»

گفتم «درست است.»

«چقدر طول می‌کشد با تراکتور کهنه تان به ساحل

برسیم؟»

«اگر هوا خوب باشد شاید یک هفته. توی هوای بد هم

تراکتور اصلاً به آنجا نمی‌رسد. خیلی کهنه است.»

زاگرو پرسید «پس چرا منتظر برگشتن آن یکی تراکتور نمی شویم؟ فقط باید غذایمان را برسانیم.»

گفتم «غیرممکن است. همه می میریم، مطمئن باشید. توی هوای عادی، آدم می تواند مدت ها بدون غذا زنده بماند، ولی توی این هوا بعد از تمام شدن غذایمان بیشتر از دو روز زنده نمی مانیم.»

کرازینی گفت «چطور است سعی کنیم با همکارهایتان تماس بگیریم؟ می دانم این بی سیم شکسته، ولی شما گفتید تراکتور کهنه تان هم یک بی سیم دارد.»

«آن فقط تا فاصله ۱۶۰ کیلومتری برد دارد، شاید هم ۲۴۰ کیلومتر در بهترین شرایط. رفقای ما بیشتر از ۳۲۰ کیلومتر از ما فاصله دارند و از جایشان تکان نمی خورند مگر اینکه واقعاً مجبور باشند. آنقدر بنزین ندارند که حرامش کنند.»

«گمانم شما اینجا زیاد دارید، نه؟»

«بله. آنجا حدود سه هزار و پانصد لیتر داریم.» اشاره به تونل کردم.

کرازینی گفت «آهان.» بعد انگار فکری به سرش زد. «... ببخشید که اینقدر سؤال می کنم ها، اما فکر می کنم شما دائماً با رفقایتان تماس رادیویی دارید؟ آنها اگر خبری از شما نداشته باشند نگران می شوند، نه؟»

جواب دادم «نه، هیچ این طور نیست. هیل کرسِت، که مسئول آنهاست، هیچ وقت نگران هیچ چیز نمی شود. تازه بی سیم آنها هم الآن درست کار نمی کند. شاید تقصیر را بیندازند گردن آن.»

سالی لورین با نگرانی پرسید «پس باید چکار کنیم؟ از گرسنگی بمیریم یا راه بیفتیم برویم؟ بهتر است تصمیم بگیریم.»

گفتم «من تصمیم گرفته ام. فردا راه می افتیم. یعنی همه مان به غیر از جاس. او اینجا می ماند تا وقتی بقیه برمی گردند ببیندشان.»

«چرا همین امروز راه نمی افتیم؟»

«چون باید تراکتور را برای سفر درازمان آماده کنیم. چند ساعت طول می کشد. ولی اول برمی گردیم توی هواپیما تا چمدانهای همه را بیاوریم. همه باید تا جایی که می توانید لباس بپوشید.»

با کرازینی و زاگرو به هواپیما برگشتیم. مسیرمان را هم با چوبهای اسکی علامت گذاری کردیم تا بتوانیم راه برگشتمان را به پناهگاه پیدا کنیم. داخل هواپیما سرد و تاریک بود، طوری که احساس می کردیم داریم وارد یک قبر می شویم. در نور چراغ قوه هایمان مثل اشباح حرکت

می‌کردیم و از وجود جسدها در اطرافمان کاملاً آگاه بودیم.
زاگرو اولین کسی بود که سکوت مرگبار را شکست.
«آنها را... همین جا ول می‌کنیم دکتر؟ دفنشان نمی‌کنیم؟»
«دفنشان کنیم؟ خود قطب به همین زودیها دفنشان
می‌کند. تا شش ماه دیگر هواپیما همه‌اش می‌رود زیر
برف.»

همان‌طور که حرف می‌زدم دیدم کرازینی رادیو فلزی
دسته‌داری را برداشت و با ناامیدی تکانش داد. داشت به
صدایی که از داخلش می‌آمد گوش می‌کرد که من پرسیدم
«کارش تمام است؟»

«متأسفانه بله. همین دو روز پیش خریدمش. دوست
دلار برایم تمام شد.»

توصیه کردم «برش دار ببریمش.» بعد گفتم «گوش
کنید، جکسترا دارد می‌آید.»

صدای پارس سگها می‌آمد. بدون اتلاف وقت چمدانها
را بار سورت‌مه کردیم. آنقدر زیاد بودند که باید دو بار
می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. وقتی برگشتیم ما از سرما
می‌لرزیدیم و بینی و گونه‌های کرازینی از سرمازدگی سفید
شده بود.

ناهار آن روزمان سوپ و کمی کیک خشک بود، نه
غذایی که بتواند گرما و نیروی لازم برای کار پیش رویمان را

به ما بدهد. آماده کردن تراکتور کهنه برای سفر درازمان کار آسانی نبود. موقع کار باید حفاظی دور تراکتور می کشیدیم تا دست بادی را که مثل چاقو می برید از ما کوتاه کند. با وجود این، حتی با آن حفاظ و دو چراغ نفتی که قدری نور و گرما به ما می دادند، بیشترمان باید دم به دم به داخل پناهگاه برمی گشتیم تا بدنهای یخزده مان دوباره کمی جان بگیرند.

برای سفرهای طولانی، تراکتور می توانست اتاقک چوبی ای را که چهار تختخواب داشت با خودش ببرد. ما باید قطعات این اتاقک را در سرمای منجمدکننده و هوای نیمه تاریک سر هم می کردیم. فقط سر هم کردن قطعات کف اتاقک بیشتر از یک ساعت طول کشید. عاقبت، بعد از چند ساعت کار، تراکتور برای سفر درازمان تقریباً آماده شد. ولی دیگر تا مغز استخوانمان یخ زده بود و پوست دستهایمان ترک خورده بود و خونریزی پیدا کرده بود.

داشتیم تختخوابها را درست می کردیم که کسی مرا صدا زد. ماری لوگارد بود. گفت «ممکن است یک دقیقه بیایید پایین؟ می خواهم یک نگاهی به مارگارت بیندازید. پشت اش اذیتش می کند. خیلی درد دارد.»

گفتم «دیشب نگذاشت بینمش. اگر به من احتیاج دارد چرا نمی آید از من بخواهد؟»

با بی صبری گفت «چون از شما می ترسد. دلیلش این است. حالا می آید یا نه؟»

به داخل پناهگاه برگشتم و دستکشهایم را درآوردم و دستهای ترک خورده و خون آلودم را شستم و پشت مهماندار را معاینه کردم. خونمردگی بدی زیر کتف چپش داشت و وسط کمرش بریدگی عمیقی که به نظر می آمد با چیز فلزی تیز سنگینی به وجود آمده باشد.

پرسیدم «چرا این طوری شده اید؟ برای چه دیروز به من نشان ندادید؟»

گفت «دیروز نمی خواستم مزاحمتان بشوم. این را هم نمی دانم کی این طور شده.»

مستقیم به چشمهایش نگاه کردم و گفتم «خوب، شاید بتوانیم بفهمیم.»

«بفهمیم؟ چه اهمیتی دارد؟ چرا اینقدر از من عصبانی هستید دکتر میسون؟ مگر من چکار کرده ام؟» اشک در چشمهای درشت قهوه ایش حلقه زده بود.

باید اعتراف کنم که نقشش را عالی بازی می کرد. ضربه من کاری بود، اما اجرای او هم عالی بود.

وقت را تلف نکردم. پالتو پوستم را پوشیدم و نقاب برفیم را زدم و خودم را ظرف پنج شش دقیقه به هواپیما رساندم.

بالا پریدم و از پنجره داخل شدم و یگراست به محوطه کوچک آشپزخانه رفتم که مهماندار را بلافاصله بعد از سقوط آنجا پیدا کرده بودیم. یک واریسی دقیق نشان داد که سوءظن من درست است. آنجا هیچ چیز نبود که باعث ایجاد آن زخم بزرگ در پشت او شده باشد. به قسمتی که بی سیم هواپیما آنجا بود رفتم و چیزی را که دنبالش بودم پیدا کردم. گوشه بالای طرف چپ محفظه بی سیم بدجور آسیب دیده بود و یک لکه تیره کوچک و چند رشته نخ اونیفورم آبی هم رویش بود. خود بی سیم را پیدا بود که کاملاً و عمداً خرد کرده اند.

با اینکه مغز من به خاطر سرمای شدید با کندی دردناکی کار می کرد، حالا می فهمیدم که چرا بی سیم چی نه آزر خطر کشیده بود و نه پیام هشدار داده بود. او راه دیگری نداشت. لابد مهماندار یک هفت تیر طرفش گرفته بود.

هفت تیر! این فکر یکباره مرا به یاد خلبان مرده هواپیما انداخت. سراغ او رفتم و کتش را بالا زدم. همان طور که انتظار داشتم، وسط کمرش را گلوله ای سوراخ کرده بود.

با دهن خشک و تپش قلب، سر وقت مسافری رفتم که مهماندار او را سرهنگ هریسون معرفی کرده بود. کتش را آهسته بلند کردم. اینجا هم بود، همان سوراخ کوچک

خونی. کمی او را جلو دادم و دیدم پشت‌اش صندلی کمی شکافته است. بعد متوجه شدم که سرهنگ یک هفت‌تیر هم دارد. آن را بدون دودلی برداشتم و در جیب پالتوم گذاشتم، با چند فشنگی که در یکی از جیب‌هایش پیدا کردم. در یک جیب دیگرش یک کیف و گذرنامه داشت. محتویات کیفش دلسردکننده بود. دو نامه از زنش، کمی پول انگلیسی و امریکایی، با مقاله‌ای بریده شده از یک شماره بیشتر از دو ماه پیش روزنامه نیویورک هیرالد تریبیون.

در نور چراغ قوه‌ام نگاهی به مقاله انداختم. عکس کوچکی از یک حادثه راه‌آهن داشت. فهمیدم یک جور ضمیمه است درباره یک حادثه راه‌آهن در نیوجرسی که در آن یک قطار مسافری از روی پل رودخانه‌ای توی آب افتاده بود.

آن موقع حال خواندنش را نداشتم، ولی گفتم شاید اهمیتی داشته باشد. برای همین مقاله را تا کردم و با هفت تیر و فشنگها در جیبم گذاشتم. درست در همان لحظه از جلوی هواپیمای متروک صدای تیز چیزی فلزی به گوشم خورد.

دوشنبه ساعت ۶ تا ۷ بعد از ظهر

پنج ثانیه‌ای، بلکه ده ثانیه‌ای، همان جا ایستادم، خشک و بی حرکت مثل مرده‌ای که کنارش ایستاده بودم. فقط یک فکر، فکر وحشتناک و احمقانه‌ای، مغز یخزده‌ام را تسخیر کرده بود، فکر اینکه یکی از خلبانهای مرده از جایش بلند شده و دارد به سراغ من می‌آید.

بعد یک بار دیگر همان صدا آمد. صدای حرکت کسی در تاریکی در لاشه هواپیما بود. زود پشت یک صندلی پنهان شدم. این بار از یک چیز مطمئن بودم. صدا را هیچ خلبان مرده‌ای در نیاورده بود. یک آدم زنده در آورده بود: مهماندار. به جز ماری لوگارد او تنها کسی بود که بیرون آمدن مرا از پناهگاه دیده بود. قبلاً سه نفر را کشته بود و در کشتن نفر چهارم هم تردید نمی‌کرد، حالا که رازش برملا شده بود. می‌دانستم، و او هم می‌دانست، که من تا وقتی زنده‌ام برای او خطرناکم.

ناگهان خشم دیوانه‌واری جای ترسم را گرفت. هفت تیر

را از جیبم درآوردم و به جلوی هواپیما دویدم. هیچ کس آنجا نبود، ولی هیکل تاریکی را دیدم که از پنجره شکسته بیرون پرید.

سعی کردم شلیک کنم، ولی اتفاقی نیفتاد. وقتی صدای پا را از روی زمین شنیدم فهمیدم هفت تیر را پر نکرده‌ام. از پنجره بیرون را نگاه کردم و دیدم او با عجله پشت بال چپ هواپیما پیچید و در برف ناپدید شد.

ده ثانیه بعد خردم روی زمین بودم. برف تندی می آمد اما می توانستم بینم که او دارد جلوی من در امتداد چوبهای اسکی می دود. بعد ناگهان مسیرش را عوض کرد. من هم دنبالش چرخیدم. نور چراغ قوه و صدای پای او مسیرش را نشانم می داد. بعد ایستادم و گوش کردم. چراغ قوه اش خاموش شده بود و صدای پایش هم نمی آمد. به حماقتم لعنت کردم. من می توانستم یکر است به پناهگاه بروم. به جایش گذاشته بودم مرا به اینجا بکشاند، دور از چوبهای اسکی. چرا؟ البته نمی توانست از دست من فرار کند. تا وقتی هر دو زنده بودیم، چاره‌ای جز برگشتن به پناهگاه نداشتیم و دیر یا زود آنجا با هم روبرو می شدیم. تا وقتی هر دو زنده بودیم! یکباره فهمیدم که چه احمق بوده‌ام. تنها راه فرار قطعی او مردن من بود. اگر آنجا با گلوله‌ای کشته می شدم هیچ کس نمی فهمید. شاید در همان

لحظه هفت تیرش را به سمت من نشانه رفته بود.
چراغ قوه‌ام را روشن کردم و دور خودم چرخیدم و به
عمق تاریکی و برف تند خیره شدم. هیچ کس نبود و هیچ
چیز دیده نمی‌شد. تند به طرف چپ رفتم و چراغ قوه را
خاموش کردم. اصلاً احمق بودم که روشنش کرده بودم.
حالا نشانش داده بودم که دقیقاً کجا هستم. ساکت و آهسته
دور یک دایره بزرگ چرخیدم و گوشم را تیز کردم، ولی نه
چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. انگار در کلاهک قطبی تک
و تنها بودم.

این حقیقت ترسناک یکباره تکانم داد: من تنها بودم.
تنها بودم به این خاطر که کشتنم با گلوله راه احمقانه‌ای
برای خلاص شدن از دستم بود. با پیدا شدن جسد سوراخ
سوراخم در فردای آن روز سؤالهای ناجور زیادی پیش
می‌آمد. راه بهتری هم برای خلاص شدن از شرم وجود
داشت. کارکشته‌ترین مردان هم در کولاک برف قطب گم
می‌شوند و از سرما می‌میرند.

من هم گم شده بودم. شکی نداشتم. ولی از حقه‌ای که
خورده بودم آنقدر عصبانی بودم که برای زنده ماندن از
همیشه مصممتر شدم.

حالا برف داشت تبدیل به کولاک می‌شد. دورتر از یکی
دو متریم را نمی‌دیدم و چراغ قوه‌ام ضعیفتر می‌شد. دیدم

پیدا کردن هواپیما، که احتمالاً فقط حدود نود متر با من فاصله داشت، به مراتب آسانتر از پیدا کردن پناهگاه است. به سمت باد چرخیدم و چند دقیقه بعد به گودال عمیقی که سقوط هواپیما به وجود آورده بود رسیدم. سی ثانیه بعد خود هواپیما را پیدا کردم.

بالش را دور زدم و یک چوب اسکی پیدا کردم و در امتدادش به راه افتادم. بر روی هم فقط پنج چوب اسکی بود. بعد دیگر هیچ. تک تکشان را هم با دقت جابجا کرده بودند. حالا پیدا کردن پناهگاه برایم سخت تر شده بود. با ناامیدی چوب اول را برداشتم و سعی کردم با چوب آخر در یک امتداد قرار بدهم. این کار را با چوبهای بعدی هم کردم، ولی با بارش شدید برف و نور کم چراغ قوه‌ام حفظ دقت مسیر غیرممکن بود. زود از این کار دست برداشتم و تصمیم گرفتم به طرف آنتن بی سیم مان بروم. می دانستم که در جهت جنوب غربی حدود چهارصد متر با هواپیما فاصله دارد.

پشتم را به هواپیما کردم و با قدمهای ثابت جلو رفتم. باد را پشت سرم نگه می داشتم و قدمهایم را می شمردم. درست موقعی که داشتم همه امیدم را از دست می دادم، با سینه به یکی از تیرهای آنتن خوردم. خوشحالیم حد نداشت. دست دور کمر تیر انداختم و محکم نگهش

داشتم، انگار امکان داشت فرار کند. بعد وقتی فکر کردم که تا چه حد به مرگ نزدیک شده بودم خشم جای شادیم را گرفت. دنبال سیم آتن را گرفتم و تمام راه را تا پناهگاه دویدم.

اولین چیزی که بعد از ورود به پناهگاه توجهم را جلب کرد این بود که مهماندار پالتو پوست تنش بود و داشت دستهایش را به هم می مالید.

بدون موفقیت چندانی سعی کردم خودم را نگران حالش نشان دهم. پرسیدم «سردتان است، خانم راس؟» ماری لوگارد در دفاع از او گفت «چرا سردش نباشد، دکتر میسون؟ یک ربع ساعت با مردها روی تراکتور بوده.» پرسیدم «چکار می کرده اند؟»

خود مهماندار جواب داد «داشتم به شان قهوه می دادم. اشکالی دارد؟»

«نه.»

با سر به جاس علامتی دادم و او دنبالم به تونل مواد غذایی آمد. حاشیه نرفتم. گفتم «آن بیرون یکی می خواست مرا بکشد.»

«شما را بکشد!» چند لحظه ای به من خیره شد و بعد همان طور که در فکر بود گفت «خوب، تعجبی هم ندارد... از این جماعت هر کاری بگویید برمی آید.»



مارگارت را به جلوی هواپیما، جایی که خلبان مرده نشسته بود،
کشاندم.

«منظورت چیست؟»

«یکی مواد منفجره مان را زیر و رو کرده.»

«مواد منفجره!» یک لحظه مجسم کردم که دیوانه‌ای

بخواهد تراکتورمان را منفجر کند. «چی برده؟»

«هیچ. عجیب این است. مواد منفجره هنوز همه‌شان

هستند ولی همه جا پخش شده‌اند و با فتیله‌ها و وسایل

دیگرمان قاطی شده‌اند... راستی برای شما چه اتفاقی

افتاد؟ بگویید بینم.»

برایش گفتم و دیدم قیافه‌اش در هم رفت. بعد آهسته

گفت «مسلماً یک جانی زرنگ خون سرد بینمان هست! ولی

هیچ مدرکی نداریم، می‌دانید!»

گفتم «من پیدا می‌کنم. همین الآن.»

به پناهگاه برگشتم و سروقت مهماندار رفتم. با

خون سردی گفتم «توی هواپیما به وجود شما احتیاج دارم،

خانم راس. باید یک خرده غذا توی هواپیما مانده باشد،

چون ما الآن به هر لقمه‌اش احتیاج داریم.»

بیشتر از ده دقیقه طول نکشید که به هواپیما رسیدیم.

برف کمتر شده بود و حالا تا چند متر آنطرف‌ترمان را

می‌دیدیم. وقتی رسیدیم من به پنجره اشاره کردم و گفتم

«اول شما، خانم راس، بروید بالا.»

به ارتفاع زیاد پنجره نگاه کرد و درمانده گفت

«چطوری؟»

با خشونت گفتم «همان طور که قبلاً رفتید.»

سعی کرد بالا بپرد، ولی دستش به پنجره نمی رسید. دوباره سعی کرد، اما باز نتوانست. بار سوم از زیر گرفتمش و او دستش را به قاب پنجره گرفت. کمی خود را بالا کشید اما بعد فریادی زد و پایین افتاد. آهسته با درد بلند شد و نگاهم کرد. با خودم گفتم عجب بازیگر ماهری است! چه اجرای زیرکانه‌ای!

در حالی که می لرزید گفتم «من نمی توانم. گفتم که نمی توانم. می خواهید با من چکار کنید؟» بعد پشت اش را به من کرد و گفتم «من برمی گردم پناهگاه.»

دستش را گرفتم و فریاد زدم «آه نه، بر نمی گردید! همین جا جلو چشم من می ایستید.»

خودم بالا پریدم و از پنجره تو رفتم و بعد دست دراز کردم و او را هم بالا کشیدم و با عصبانیت به محوطه آشپزخانه بردم. «اینجا برای چیز ریختن توی نوشیدنیهای مسافرها بهترین جاست، نه، خانم راس؟»

«من... من نمی فهمم.»

«نمی فهمید؟ پس این را به من بگویید. آن چیز فلزی که موقع سقوط هواپیما پشتتان را زخمی کرد کجاست؟ آن کجاست؟»

گفت «من... من نمی دانم. این چه اهمیتی دارد؟ من که چیزی نمی فهمم.»

دستش را گرفتم و او را پیش بی سیم بردم و نور چراغ قوه‌ام را روی لبه محفظه بی سیم انداختم و گفتم «خون، خانم راس، خون پشت شما. این نخهای آبی هم مال اونیفورم شماست. موقعی که هواپیما سقوط کرد شما اینجا ایستاده بودید. افسوس که افتادید. ولی خوب است که اقلأ هفت تیر دستتان بود.»

چیزی نگفت.

«نقشتان یادتان رفت، خانم راس. حالا باید می گفتید کدام هفت تیر؟ خوب، من به تان می گویم. همان هفت تیری که طرف بی سیم چی گرفته بودید. حیف که نتوانستید همان موقع کارش را تمام کنید. اما بعد هم کارتتان تمیز بود. بالش را گذاشتید روی دهنش و خفه‌ش کردید.»

«بالش؟» چشمهای قهوه‌ایش از ترس بیرون زده بودند.

«بله. دیشب توی پناهگاه، آن جوان را شما کشتید.»

زیر لب با صدای لرزانی گفت «شما دیوانه شده‌اید. پاک

دیوانه شده‌اید.»

در جواب به جلوی هواپیما، جایی که خلبان مرده نشسته بود، کشاندمش. کت خلبان را بالا زدم و سوراخ گلوله پشت‌اش را نشانش دادم. «لابد از این هم چیزی

نمی‌دانید؟»

حرفم تمام نشده بود که از حال رفت و روی زمین افتاد. باز یک لحظه فکر کردم چه بازی خوبی. ولی نه، این دیگر بازی نبود. واقعاً غش کرده بود. مارگارت راس پاک بیهوش بود.

مشکل بتوانم بگویم که در چند دقیقه بعدش چقدر احساس گناه کردم و از خودم بدم آمد. همان‌طور که به او روی زمین نگاه می‌کردم، با خودم فکر می‌کردم که چطور توانسته بودم آنقدر احمق باشم. چرا نفهمیده بودم که او با آن پشت زخمیش نمی‌توانسته از پنجره به داخل هواپیما بپرد؟ گذشته از این، آنقدر بلند و قوی هم نبود که بتواند آن پرش را انجام بدهد. من کور شده بودم. خشم کورم کرده بود.

موقعی که چشمهایش را باز کرد برای دلجویش همه تلاشم را کردم. گفتم «چیزی نیست، خانم راس. من واقعاً دیوانه نشده‌ام. فقط احمق شده بودم. از بابت همه چیزهایی که گفتم معذرت می‌خواهم. مرا می‌بخشید؟»
فکر نمی‌کنم یک کلمه از حرفهایم را شنید. فقط یک فکر در سرش بود. فریاد زد «کشته شده! او را کشته‌اند! کی... کی او را کشته؟»

«من نمی دانم. فقط می دانم که کار شما نبوده. این را هم می دانم که قاتلش نه یک نفر بلکه سه نفر را کشته: خلبان و سرهنگ هریسون و بی سیم چی.»

تنش لرزید، این بار از ترس، نه چون سردش بود. تنها توانست بگوید «من می ترسم دکتر میسون... من می ترسم.» سعی کردم نگذارم به قاتل فکر کند، اما نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. پرسید «چرا پیش از سقوط هواپیما مرا برده اند پیش بی سیم؟»

گفتم «شاید برای اینکه یک هفت تیر طرفتان بگیرند و تهدید کنند که اگر بی سیم چی کاری را که می گویند نکند شما را می کشند.»

باز پرسید «پس دیگر کی آنجا بوده؟» وقتی نگاه متعجب مرا دید ادامه داد «متوجه نیستید؟ اگر یکی هفت تیرش را طرف جیمی، بی سیم چی، گرفته باشد، کس دیگری هم باید یک هفت تیر طرف خلبان جانسون گرفته باشد. اینها یک نفر نبوده اند.»

باز به حماقتم لعنت فرستادم. من چرا قبلاً این را نفهمیده بودم؟ روشن بود که باید دو آدم مختلف با دو هفت تیر مختلف در هواپیما بوده باشند. خدایا، وضع دو برابر، بلکه ده برابر، بدتر می شد. از نه نفر آدم توی پناهگاه، دوتاشان باید جانیهای بی رحمی باشند که اگر لازم

شود باز از کشتن ابا نمی‌کنند. من هم هیچ به فکرم نمی‌رسید کدامشان ممکن است آنها باشند.

غرق این افکار وحشتناک، ساکت نشستم. او گفت «می‌دانم توی چه فکری هستید.» صدایش به حدی غیرعادی آهسته بود. «الآن شما به همه مزنونید، حتی من. خوب، این زا نگاه کنید.» حلقه‌ای از انگشت سوم دست چپش درآورد و گفت «این حلقه نامزدی من است. من و جیمی قرار بود توی کریسمس عروسی کنیم. حالا به من اعتماد می‌کنید؟»

برای اولین بار در تقریباً بیست و چهار ساعت، عاقلانه رفتار کردم. چیزی نگفتم. فقط نشستم و همان‌طور که در سکوت اشک می‌ریخت نگاهش کردم. موقعی که سرش را میان دستهایش پنهان کرد، دست دراز کردم و طرف خودم کشیدمش. چرخید و صورتش را توی پشم پالتو من فرو برد و زار زد، طوری که انگار قلبش شکسته بود. فکر می‌کنم واقعاً شکسته بود.

ضمناً فکر می‌کنم آن لحظه هیچ وقت خوبی برای عاشق شدنم نبود. اما متأسفانه این اتفاق افتاد. احساسات انسان منتظر وقت مناسب نمی‌شوند. خودبخود اتفاق می‌افتد. من از چهار سال پیش که همسرم، فقط سه ماه بعد از ازدواجمان، در یک تصادف رانندگی کشته شده بود به

هیچ زنی فکر نکرده بودم. از آن به بعد تنهای تنها زندگی کرده بودم. در دورافتاده‌ترین جاها کار کرده بودم و پاک از زنها بریده بودم. حالا، احساساتی را که فکر می‌کردم مدت‌هاست مرده‌اند، ناگهان زنده و سر حال می‌دیدم. وقتی به سر سیاه کوچک روی شانهم نگاه می‌کردم قلبم از جا کنده می‌شد. نمی‌توانستم توضیحش بدهم و سعی هم نمی‌کردم.

وقتی گریه‌اش تمام شد زیر لب گفت «معذرت می‌خواهم» و اشک‌هایش را با دستکشی پاک کرد. بعد گفت «حالا چکار می‌کنیم دکتر میسون؟ حالا که می‌دانیم سقوط هواپیما تصادفی نبوده و آن را به زور هفت تیر آورده‌اند پایین؟»

آهی کشیدم و گفتم «کاش می‌دانستم.»

پرسید «ولی چرا سرهنگ هریسون را کشته‌اند؟»

«شاید دارویی که توی نوشیدنی‌ش ریخته‌اند خوب اثر نکرده. شاید او زیادی دیده بوده، یا زیادی می‌دانسته. یا هر دوش.»

با نگرانی گفت «اما حالا شما هم زیادی دیده‌اید و زیادی می‌دانید! از اینجا برویم بیرون، خواهش می‌کنم! من می‌ترسم!»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدایی از بیرون

شنیدیم. صدای آهسته ضربه‌ای به پهلوی هواپیما بود. هفت تیر و چراغ قوه‌ام را برداشتم و از پنجره بیرون پریدم و روی برفها پهن شدم. صبر کردم و گوش خواباندم، ولی فقط صدای باد می‌آمد. چراغ قوه را روشن کردم و یک بار دور هواپیما دویدم، ولی چیزی ندیدم. مارگارت را آهسته صدا کردم و او پای پنجره آمد. «خبری نیست. خیال کرده‌ایم. بیایید پایین.»

«چرا مرا این بالا تنها گذاشتید؟» صدایش از ترس می‌لرزید. «آن جسدها اینجا... وحشتناک بود. چرا مرا تنها گذاشتید؟»

«معذرت می‌خواهم. نایستادم فکر کنم.» دستم را دورش حلقه کردم و آرامش کردم و با هم به پناهگاه برگشتیم.

۷ شب دوشنبه تا

۷ صبح سه‌شنبه

موقعی که رسیدیم جکسترا و بقیه تازه کار تراکتور را تمام کرده بودند. من در اولین فرصت با جکسترا بیرون رفتم و همه داستان را برایش گفتم.

«حالا چکار می‌کنیم دکتر میسون؟»

«یک خرده که خوابیدیم راه می‌افتیم.»

«سمت اوپلاونیک؟» پایگاه اصلی ما آنجا در ساحل

بود. «فکر می‌کنید تا آنجا می‌رسیم؟»

می‌دانستم به چه فکر می‌کند. مسافرت در یک تراکتور کهنه غیرقابل اعتماد با گروهی ناآشنا با شرایط قطبی به اندازه کافی ناخوشایند بود، حالا که دو جانی هم در میانمان داشتیم که احتمال رسیدنمان به اوپلاونیک را خیلی کم می‌کردند. هر کودنی می‌فهمید که جانیها، هر کس که بودند، فقط در صورتی می‌توانستند از تحقیقات و حبس پلیس نجات پیدا کنند که کسی به جز آنها زنده نمی‌ماند.

جواب دادم «هیچ نمی دانم. فقط این را می دانم که اگر اینجا بمانیم از گرسنگی می میریم. فکر می کنم پیش از راه افتادن بتوانیم یک سعی دیگر برای شناختن جانیها بکنیم.» نقشه ام را برایش گفتم و او موافقت کرد.

وقتی به پناهگاه برگشتم با دقت به تک تک نه مسافر نگاه کردم. آسان نمی شد گفت کدام دو نفر از آن نه نفر جانی اند. با چند دست لباسی که روی هم پوشیده بودند همه شان جوری دیگر و کم و بیش غیرطبیعی به نظر می رسیدند. هر کدامشان در نگاه اول امکان داشت جانی باشد، ولی در نگاه دوم فقط گروهی آدم معمولی در مانده و لرزان بودند.

اما واقعاً معمولی بودند؟ یکی یکیشان را ورنه از کردم. زاگرو... واقعاً مشتزن بود؟ نیروی بدنی مشتزنها را داشت اما زیادی تحصیل کرده به نظر می آمد و هیچ بریدگی و لکه ای هم توی صورتش نبود.

مدیرش سالی لوین چه؟ او هر چیزی را که مدیر یک مشتزن باید داشته باشد داشت، برای همین بیش از حد واقعی به نظر می آمد. درست مثل کشیش اسمال وود، که نرم و کم حرف و تقریباً عصبی بود، مثل همه کشیشها. ظن من به این دو نفر به خاطر واقعی بودن بیش از حدشان بود. کرازینی یک علامت سؤال بود. پیدا بود که مدیر

سرسخت و باهوشی است، اما قدرت بدنی ای داشت که با مدیرها جور در نمی آمد. در واقع کرازینی به مدیرها نمی خورد و این مرا به او بدگمان می کرد.

در مورد دو مرد دیگر، تئودور ماهر و سناتور بروستر، من به ماهر هم ظنین بودم. اما اعتراف می کنم که ظنم فقط به این خاطر بود که او لاغر و گندمگون بود و در همه مدتی که با هم گذرانده بودیم مطلقاً چیزی از خودش نگفته بود. اما سناتور بروستر، که لابد بی گناه بود! یکباره فکر نگران کننده ای به سرم زد. از کجا می دانستیم که او خود سناتور بروستر است؟ هر کسی می توانست سبیلی بگذارد و وانمود کند سناتور میانسالی است.

افکارم لحظه به لحظه مغشوشتر می شد. به فکر زنها افتادم. دختر جوان، هلنه، گفته بود اهل مونیخ است. نکند عضو یک گروه سیاسی یا جنایی بود؟ از طرف دیگر هفده سال بیشتر نداشت.

خانم دنزبی گرگ؟ او از طبقه بالایی بود که من اصلاً نمی شناختمشان. مسلماً آدم خودخواه و بی احساسی بود اما سرسختی و خشونت یک جانی حرفه ای را نداشت. یا من این طور فکر می کردم. ولی شاید اشتباه می کردم. تنها نفر باقیمانده ماری لوگارد بود. در مورد او ذره ای شک نداشتم. سوء ظن به او غیر ممکن بود.

کم کم متوجه شدم چشم همه به من است. لابد دیده بودند که دارم یکی یکی و راندازشان می‌کنم. با وجود این خوشحال بودم که همه دارند مرا نگاه می‌کنند چون این به جکسترا فرصت می‌داد بدون جلب توجه با تفنگ دستش وارد پناهگاه بشود.

همان‌طور که چشمشان به من بود با سر به جکسترا اشاره کردم و گفتم «بله. ما همیشه توی سفرهایمان با خودمان تفنگ برمی‌داریم، برای اینکه خوراک گرگها و حیوانات وحشی دیگر نشویم. جکسترا با تفنگش درست به هدف می‌زند، پس دست از پا خطا نکنید. فقط دستهایتان را ببرید بالا. همه‌تان.»

همان‌طور که حرف می‌زدم هفت تیر سرهنگ هریسون را هم از جیبم درآوردم. سناتور بروستر اولین کسی بود که اعتراض کرد. با صورت سرخ از خشم از جا پرید و فریاد زد «این دیگر چه بازی مسخره‌ای است؟»

بعد یکباره ساکت شد. صدای کرکننده شلیک تفنگ جکسترا در اتاق پیچید. وقتی دودش از بین رفت سوراخی در کف چوبی اتاق، درست همان جایی که سناتور نشسته بود، دیده می‌شد. باز سکوت شد و سناتور، که پیدا بود غافلگیر شده است، دوباره نشست. حالا هیچ کس شک نداشت که ما شوخی نداریم.

زاگرو نفر بعدی بود که حرف زد. دستهایش هنوز بالا بود. «خیلی خوب دکتر. فهمیدیم جدی هستید. ممکن است بگویید این کارها برای چیست؟»

گفتم «ساده است. میان شما دو تا جانی هست. هر دو شان هم هفت تیر دارند. من آن هفت تیرها را می خواهم.»

ماری لوگارد آهسته گفت «عزیز من، دیوانه شده ای؟» آرام جواب دادم «نخیر. اگر مدرک می خواهید، آن بیرون توی هواپیماست. خلبان یک گلوله توی پشت اش است. یکی از مسافرها هم یک گلوله توی قلبش است. آن بیرون، زیر برفها، جیمی هم هست، بی سیم چی، که توی خواب کشته اندش. بله، کشته اندش. او از خونریزی مغزی که قبلاً گفتم نمرده. او را کشتندش، همین جا توی پناهگاه، با یک بالش روی دهنش. حالا حرفم را باور می کنید، خانم لوگارد؟»

جواب نداد. اصلاً هیچ کس چیزی نگفت. همان طور که غافلگیر و ساکت نشسته بودند خوب به صورتهایشان نگاه کردم و دنبال نشانه احساس گناه گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. جانیها هر کدام بودند، کاملاً به خودشان مسلط بودند.

گفتم «حالا یکی یکی از جا بلند شوید. جاس دنبال

هفت تیرها می‌گرددتان. وقتی ایستاده‌اید مواظب باشید
تکان نخورید. اگر تکان بخورید یک گلوله نثارتان
می‌شود.»

اولین کسی که واریسی شد زاگرو بود، ولی چیزی از او
به دست نیامد. بعد بقیه هم به دقت واریسی شدند،
یکی یکی، اما باز هفت تیری پیدا نشد.

گفتم «بعد چمدانهایتان را می‌گردیم.»

با شنیدن این حرف، کرازینی با صدای گرفته و
آهسته‌ای گفت «دارید وقتتان را تلف می‌کنید، دکتر میسون.
هیچ کس یک هفت تیر را توی چنین جای مشخصی
نمی‌گذارد.»

جواب دادم «بله ممکن است. اما هیچ احتمالی را
نمی‌توانم ندیده بگیرم.»

تند گفت «خیلی خوب، باشد. اول چمدان کی را
می‌گردید؟ این چمدان من است، این قهوه‌ای هم
کنارش...» ناگهان ایستاد و به پنجره کوچک سقف خیره شد
و فریاد زد «خدای بزرگ آن بیرون چه شده؟»

گفتم «سعی نکن کلک بزنی کرازینی. اسلحه ما یادت
نرود.»

گفت «مرده شور اسلحه‌تان را ببرد! خودتان نگاه کنید.»
از سر راه کنار رفت و من از پنجره بیرون را نگاه کردم.

بعد هفت تیرم را دست جاس دادم و از دریچهٔ سقف بیرون رفتم.

هوایما در تاریکی شب مثل مشعلی روشن شده بود. ستون یکپارچه‌ای از آتش، روشن و بی‌دود، از وسط هوایما به آسمان بلند بود. برف اطراف مثل خون قرمز شده بود و صدای غرش بلند شعله‌ها را راحت می‌شنیدم. ناگهان ستون آتش سفید شد و به اندازهٔ دو سه برابر ارتفاع اولش زیانه کشید و چند ثانیه بعد مخزنهای بنزین هوایما منفجر شد، با صدای رعدآسایی که در سکوت یخزدهٔ قطب پیچید.

تقریباً بلافاصله شعله‌ها فروکش کردند و من بیشتر منتظر نشدم. به داخل پناهگاه برگشتم و در حالی که صورتهای چشم‌انتظار را نگاه می‌کردم گفتم «خوب، این هم از هوایما!»

کرازینی زود گفت «پس مدرکتان را هم از دست دادید، هان؟ منظورم ناخدا و سرهنگ هریسون است.»
«نه. دم و دماغهٔ هوایما انگار یک طوری سالم مانده... چمدانها را می‌گذاریم کنار، آقای کرازینی. این جانیها حرفه‌ای‌اند. هفت تیرهایشان را توی چنین جای واضحی نمی‌گذارند.»

جاس گفت «خوب، آتش گرفتن هوایما اقلایک چیز را

روشن می‌کند.»

تأیید کردم. «منظورت مواد منفجره است؟ آره، درست است.» حالا می‌فهمیدم که مواد منفجره را به هم ریخته ول کرده بودند تا ما متوجه گم شدن مقداری فتیله نشویم.

سناتور بروستر پرسید «قضیهٔ مواد منفجره چیست؟» اولین بار بود که بعد از شلیک جکسترا حرف می‌زد.

توضیح دادم «یک کسی یک مقدار فتیله از انبار مواد منفجره ما دزدیده تا هواپیما را آتش بزند. کار هر کسی ممکن است باشد، حتی شما. من فقط این را می‌دانم که همان کسی که قتلها را مرتکب شده، بی‌سیم را خرد کرده و فتیله را هم دزدیده.»

جاس اضافه کرد «شکر هم دزدیده. خدا می‌داند شکر را دیگر برای چه می‌خواهند.»

در آن لحظه نگاهم اتفاقاً به تئودور ماہلر بود و دیدم که با شنیدن اسم شکر حرکتی عصبی کرد. مطمئن بودم که خیال نکرده‌ام. زود رویم را از او گرداندم تا صورتم را نبیند. جاس ادامه داد. «آخرین کیسهٔ شکرمان بود، یک کیسهٔ چهارده کیلویی. یک مشتش را من کف تونل پیدا کردم. با چیزهای دیگر قاطی شده بود.»

شاممان بدترین غذای ممکن بود. چیز زیادی برای خوردن

نداشتیم. فقط سوپ و قهوه و مقداری کیک خشک. هیچ کس جرأت حرف زدن با کسی را نداشت. همه در یک فکر بودند: شاید جانی بغل دستیم باشد.

بعد از شام از صندلیم بلند شدم و به جاس و جکسترا گفتم دنبالم بیایند و خودم به طرف دریچهٔ سقف رفتم. بیرون برف بند آمده بود و باد افتاده بود. در آسمان صاف شب، ماه با سطح بزرگتر از نیم دایره اش می درخشید.

گفتم «ماه سفر.»

جکسترا تأیید کرد. «آره. هوا هم برای سفر عالی است. نباید وقت را هدر بدهیم. باید فوراً راه بیفتیم.»

رو به جاس کردم. «تنهایی بهت سخت نمی گذرد؟»

«چرا. نمی شود من هم بیایم؟»

«نه، متأسفم. یکی باید بماند.»

در نور ضعیف چراغ قوه هایمان تراکتور و سورتمه ها را دنبال هفت تیرها گشتیم. هر سوراخی را نگاه کردیم اما چیزی پیدا نکردیم. ناامید به پناهگاه برگشتم و حرکتمان را اعلام کردم. «چیزهایتان را جمع کنید و هر چقدر که می توانید لباس پوشید. داریم راه می افتیم.»

با وجود این یک ساعت طول کشید تا موتور تراکتور را روشن کردیم. ولی عاقبت با جاس خدا حافظی کردیم و او را کنار پناهگاه تنها گذاشتیم، تک و تنها زیر نور ماه. از

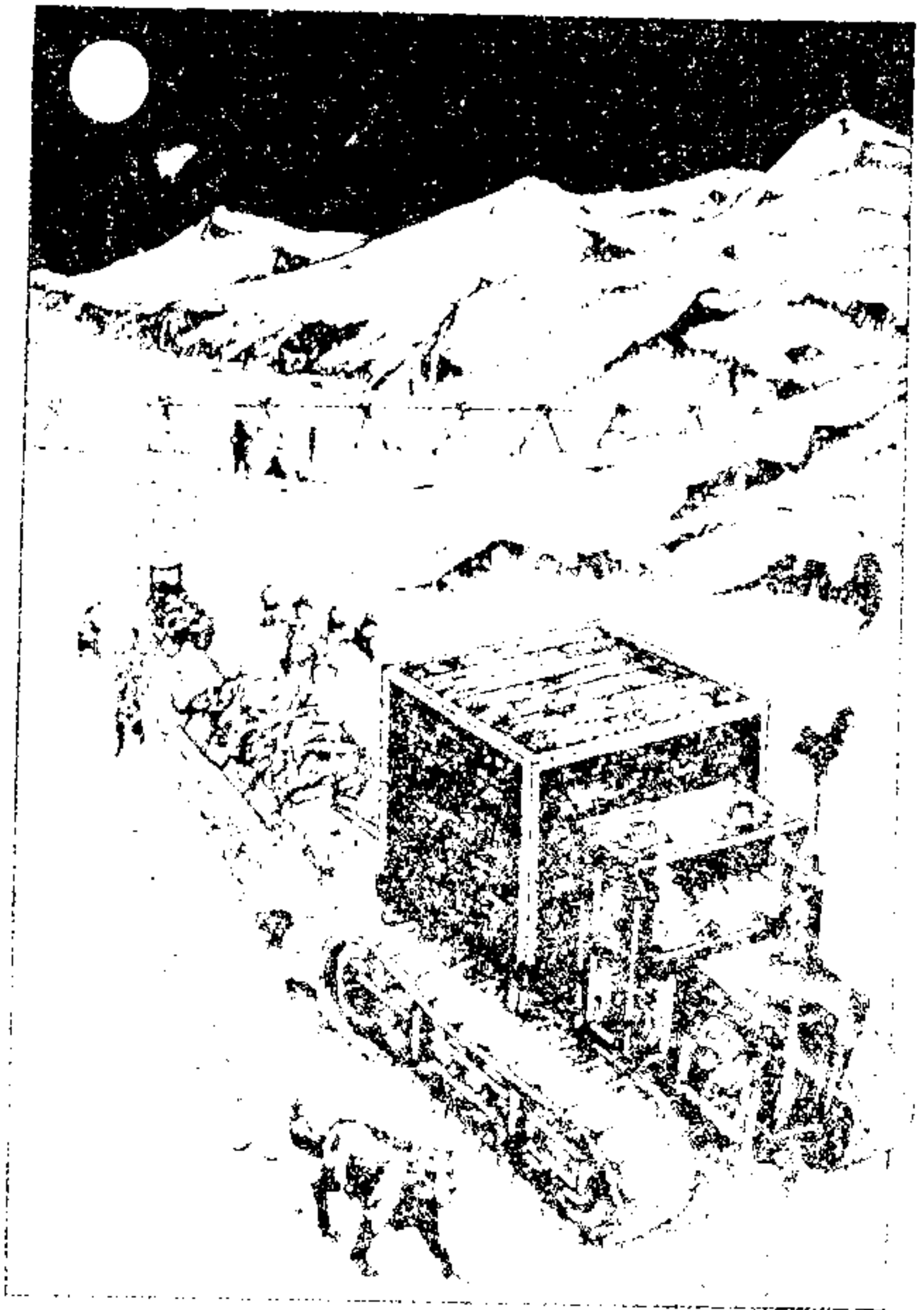
خودم می پرسیدم آیا باز همدیگر را می بینیم. لابد او هم از خودش همین را می پرسید.

جکسترا که موقع رانندگی من کنارم نشسته بود مثل همیشه آرام و مصمم به نظر می آمد. همان طور که پیش می رفتیم چشمهایش یکسره روی برفها دنبال نشانه یا تغییری می گشت که ممکن بود خبر از نزدیک شدن خطری بدهد.

داخل اتاقک چوبی پشت تراکتور ده سر نشین آن لرزان نشسته بودند و پشت سر آنها سورتمه تراکتور با همه خوراکیها و چادرها و وسایل ما می آمد. پشت این سورتمه هم سورتمه سگها بود که همه سگهایش را با قلاده های درازی به اطراف آن بسته بودیم و کنار آن می دویدند، به جز بالتو که همیشه آزاد می دوید و هر تغییری در برفها را به جکسترا خبر می داد.

سی کیلومتر اول راحت بود. مسیر برایمان مشکلی پیش نیاورد چون پرچمهای بزرگی را دنبال می کردیم که در آخرین سفرمان از ساحل در زمین فرو کرده بودیم. روی هم بیست و هشت پرچم پیدا کردیم، ولی ناگهان تمام شدند. احتمالاً بقیه را باد برده بود.

به جکسترا گفتم «حالا کار مشکل می شود.» از آن به بعد برای پیدا کردن راه درست باید قطب نما به کار



با جاس خدا حافظی کردیم و او را کنار پناهگاه تنها گذاشتیم،
تک و تنها زیر نور ماه.

می بردیم. یکی از ما قطب‌نما به دست با سورت‌مه چوبی
سگها پنجاه متر جلوتر از تراکتور می رفت. قطب‌نما را به
خاطر تأثیر جسم فلزی بزرگ تراکتور در خود آن
نمی توانستیم بگذاریم. موقعی که جکسترا در سورت‌مه بود،
من سری به اتاق پشت تراکتور زدم و نگاهی به ده
سرنشین بینوا انداختم. صورتشان مثل گچ سفید بود و
تنشان یکبند می لرزید.

گفتم «برای تأخیر معذرت می خواهم. احتیاج دارم یکی
از شما برای دیدبانی کنار من بنشینند. شاید شما آقای
ماهلر؟» نگاهش کردم. ساکت سرش را تکان داد و دنبال
من به اتاق جلو آمد.

به حرف کشاندنش سخت نبود، اما وقتی شروع کرد
دیگر ول نمی کرد. گفت یک جهود روس است که با پدرش
ناچار به فرار از کشورش شده. به امریکا رفته و کاری در
یک کارگاه دوزندگی پیدا کرده و بعد هم به استخدام یک
شرکت نفتی درآمد. حالا که زنش مرده می خواهد به
اسرائیل برود که همیشه آرزوی زندگی در آنجا را داشته.
داستان سوزناکی بود، از یک زندگی سراسر غم و
بدبختی، برای همین یک کلمه اش را باور نکردم.

وقتی ماه پایین رفت ایستادیم و من به مسافرها ایمان که
مشغول خوردن قهوه ساده‌ای بدون شکر بودند گفتم که

فقط سه ساعت توقف می‌کنیم. تئودور ماهر کنارم نشسته بود و ناراحت و عصبی به نظر می‌آمد. وقتی قهوه‌ام را تمام کردم زیر گوشش گفتم می‌خواهم صحبتی خصوصی با او بکنم. با تعجب به من نگاه کرد و بعد دنبال توی تاریکی آمد.

صد متری از تراکتور دور شدم و بعد ایستادم و چراغ قوه‌ام را روشن کردم و هفت تیرم را درآوردم. شنیدم که ماهر نفس در سینه‌اش حبس شد و دیدم که چشمهایش از ترس گرد شد.

گفتم «تکان نخور ماهر. فقط هفت تیرت را می‌خواهم.»

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

۷ صبح سه‌شنبه تا

نیمه شب سه‌شنبه

ماهلر دستهایش را بالا برد و گفت «کدام هفت‌تیر؟ من... من نمی‌فهمم. من هفت‌تیر ندارم.»

گفتم «بچرخ.» هفت‌تیر را به پشت‌اش فشار دادم و همه چند دست لباسش را گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم.
«حالا راضی شدید، دکتر میسون؟»

«نه. باید چمدانتان را هم بگردم. به هر حال من مدرک دارم.» بعد چراغ قوه‌ام را طرف شکرهایی گرفتم که از دو تا جیبهایش درآورده بودم. «شاید بتوانید توضیح بدهید که اینها را از کجا آورده‌اید، آقای ماهلر؟»

جواب داد «شما می‌دانید از کجا آورده‌ام. دزدیده‌امشان.»

«بله. حیف که همین اشتباه کوچک باعث لو رفتن همه جنایتهای شما شد. بد آوردید که وقتی جاس داشت از دزدی شکر حرف می‌زد من چشمم به شما بود. این هم

بدیاری بود که وقتی الآن داشتیم قهوه می خوردیم، من توی تاریکی توانستم قهوه فنجان شما را بچشم. آنقدر شیرین بود که نمی شد خوردش. راستی با بقیه شکرها چکار کردید؟»

«شما دارید خیلی اشتباه می کنید دکتر میسون. من کیسه شکر را همان جا که بود گذاشتم. فقط چند مشت ازش برداشتم.»

گفتم «خیلی خوب. برمی گردیم پیش تراکتور. می خواهم چمدانتان را بگردم، همین الآن.»

ماهلر محکم گفت «نه! ببینید دکتر میسون، من نمی خواهم شما خودتان را جلوی بقیه سکه یک پول کنید. گمانم بهتر است این را نگاه کنید.» برگه ای از جیبش درآورد و دستم داد.

وقتی به برگه نگاه کردم خشکم زد. در کار پزشکیم روزانه بارها از آنها دیده بودم. یک بار دیگر سوءظن من مرا پاک گمراه کرده بود. برگه را تا کردم و نقاب برفیم را پایین کشیدم و به ماهلر نزدیک شدم. نقاب او را هم پایین کشیدم و گفتم «نفستان را بدهید بیرون.»

فوراً تشخیص دادم. طعم شیرین نفس افراد دچار مرض قند پیشرفته را داشت. برگه اش را پشش دادم و آهسته گفتم «چند وقت است مرض قند دارید، آقای

ماهلر؟»

«سی سال است.»

از وضع مزاجیش پرسیدم و از جوابش ناراحت شدم. شکری که دزدیده بود مدت زیادی کمکش نمی‌کرد. این هم یک نگرانی عذاب‌آور دیگر بود که به بقیه نگرانیها اضافه شد.

«من را ببخشید که هفت تیر طرفتان گرفتم آقای ماهلر. اما آخر چرا وضعتان را به من نگفتید؟»
راحت گفت «برای اینکه به اندازه کافی مشکل داشتید.»

پیش‌تر اکتور برگشتیم و به گروه اطلاع دادم که پنج دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم.
خانم دنزبی گرگ فوراً اعتراض کرد. «مگر شما نگفتید می‌توانیم سه ساعت استراحت کنیم!»
گفتم «بله، اما آن قبل از این بود که وضع آقای ماهلر را بفهمم.»

حقیقت را درباره بیماری ماهلر رک و پوست‌کنده برایشان توضیح دادم. «الآن فقط دو چیز می‌تواند جان آقای ماهلر را نجات بدهد، رژیم مخصوص یا تزریق انسولین. ما هیچ کدام را نداریم. تنها کاری که از ما ساخته است، برای اینکه نجاتش بدهیم، این است که هر چه زودتر برسانیمش

ساحل، تا یکی از این دو چیز را برایش فراهم کنیم. این هم یعنی حرکت با حداکثر سرعت، بدون توقف، تا خود ساحل. اعتراضی نیست؟»

در مقابل این سؤال تهاجمی کسی اعتراضی نکرد و دوباره راه افتادیم. این نگرانی تازه خشم مرا دوچندان کرده بود. ما هر چه سعی می‌کردیم ماهر را زنده نگه داریم، دیر یا زود جانیها خودشان را نشان می‌دادند و آنوقت همه می‌مردیم. آنها نمی‌توانستند خودشان راه ساحل را پیدا کنند، بنابراین صبر می‌کردند تا به آنجا نزدیک شویم و آنوقت ما را در برفها ول می‌کردند تا بمیریم. یا همه‌مان را می‌کشتند.

به ماهر غذای اضافه و نوشیدنیهای داغ می‌دادیم و او را تمام مدت در رختخواب نگه می‌داشتیم و تا حد امکان گرمش می‌کردیم. من اجاق داخل تراکتور را روشن کردم و حتی در حال حرکت روشن نگه داشتم، که کار خیلی خطرناکی بود. این مراقبت اضافه ماهر بیچاره را شرمنده می‌کرد و او اعتراض می‌کرد، ولی بقیه به حرفش گوش نمی‌کردند و نهایت مراقبت را از او می‌کردند. انگار جان ماهر برای تک‌تک آنها بهترین وسیله فراموش کردن رنج و ترس و سوءظنی شده بود که همه ما را احاطه کرده بود.

هوا هنوز خوب بود و ما فقط با توقفهای خیلی کوتاه به

راهمان ادامه می‌دادیم. در آخر مدت یکی از این توقفها زاگرو از اتاقک پشت تراکتور مرا صدا کرد و گفت «این طرف خبرهایی هست دکتر. بیاید یک نگاه بیندازید.»

آن طرف را نگاه کردم. نور عجیبی در آسمان پخش شده بود که لحظه به لحظه پررنگ‌تر و پرنورتر می‌شد. رنگهای روشنی کم‌کم پیدا می‌شدند که طرحهای واضح قشنگی درست می‌کردند.

گفتم «شفق شمالی است. اولین بار است که می‌بینیدش، آقای زاگرو؟»
«بله. فوق‌العاده است، نه؟»

«خوب، قشنگ که هست، بله، اما در دسر هم درست می‌کند، می‌دانید. کار بی‌سیم را خیلی مشکل می‌کند.»
زاگرو گفت «اشکالی ندارد کار بی‌سیم را خراب کند، دارد؟ بی‌سیم پشت تراکتور که خرد شده. با بی‌سیم کوچک توی تراکتور هم که نمی‌توانیم با همکارهایتان تماس بگیریم. خیلی دورند.»

تأیید کردم. «درست است، ولی وقتی به ساحل نزدیکتر می‌شویم ممکن است بتوانیم با پایگاه اصلیمان در اوپلاونیک تماس بگیریم.»

تا این حرف را زدم زبانم را گاز گرفتم. آخرین امکان کمک‌گرفتنمان را لو داده بودم. تماس با بی‌سیم همیشه

مشکل بود، ولی شاید می‌شد پیش از اینکه جانها خودشان را نشان بدهند از اوپلاونیک درخواست کمک کنیم.

در نور کم در بحر صورت زاگرو فرو رفتم. آرام به نظر می‌آمد، اما نه خیلی آرام. از طرف دیگر اگر خیلی آرام یا خیلی عصبی به نظر می‌رسید، من بیشتر به او بدگمان می‌شدم. یا نمی‌شدم؟ گیج شده بودم. شکهای قبلی من همه غلط از آب درآمدند. با وجود این لحظه به لحظه بیشتر به زاگرو ظنین می‌شدم. در عین حال این فکر ناراحت‌کننده دست از سرم بر نمی‌داشت که سوءظن من به او به معنی بی‌گناهی اوست.

رو به مارگارت راس کردم و گفتم بیرون با او کار دارم. روی سورتمه نشستیم و از او خواستم سعی کند شب سقوط را به یاد بیاورد.

گفتم «به نظر من، سه تا سؤال بزرگ هست که باید جوابی برایشان پیدا کنیم. چرا هواپیما سقوط کرده؟ داروها را چگونه توی قهوه مسافرها ریخته‌اند؟ و بی‌سیم چگونه شکسته؟ اگر بتوانیم این سؤالات را جواب بدهیم، ممکن است بتوانیم جانها را پیدا کنیم.»

همان‌طور که حرف می‌زدیم کم‌کم می‌کردم اتفاقات آن شب را یکی یکی به یاد بیاورد. گفت که چگونه با

مسافرهائش آشنا شده، با آنها در فرودگاه گنדר فرود آمده، دوباره از گنדר پرواز کرده و شام شبشان را داده است. بعد ساکت شد و به من نگاه کرد و گفت «آره! چرا زودتر به فکرم نرسید؟ چه خنگم من!»

تنش لرزید، اما ادامه داد و همان طور که یادش می آمد کلمات تندتند از دهنش بیرون می ریخت.

«یک آتش سوزی کوچک توی دستشویی مردانه پیش آمد. زیاد مهم نبود، فقط یک خرده کاغذ آتش گرفته بود. آن موقع فکر کردم شاید کسی سیگارش را درست خاموش نکرده. آتش را سرهنگ هریسون دید، درست بعد از اینکه من پخش غذا را تمام کرده بودم و پیش از اینکه قهوه را بدهم. همه از جایشان بلند شدند و چند دقیقه ای اوضاع به هم ریخت. آن موقع هر کسی می توانسته برود توی محوطه آشپزخانه.»

سؤال بعدیم را بدون اینکه بپرسم جواب داد. چشمهای قهوه ای درشتش به چشمهای من خیره شدند و صدایش کوتاه و مردد بود.

«قبلاً دو نفر از من پرسیده بودند شام را چه ساعتی می دهم. خانم دنزبی گرگ و ... و ... آقای زاگرو.»
از هیجان آنقدر خم شدم که نزدیک بود سرم به صورتش بخورد. «حالا به آن شب اول توی پناهگاه، بعد از

سقوط هواپیما، فکر کنید. زاگرو نزدیک شما بود که
بی سیم افتاد زمین؟»

«نه، نبود.»

«اما وقتی بی سیم افتاد شما فوری چرخیدید. چه
دیدید؟»

«آقای گرازنی...»

تند گفتم «بله، بله. همه می دانیم که او سعی کرد نگذارد
بی سیم بیفتد زمین، اما شما کسی را کنار دیوار ندیدید؟»
آهسته گفت «چرا، یکی آنجا بود.»

با بی صبری گفتم «کی بود؟»

«سالی لوین.»

ساعت‌های کم روشنایی روز آمدند و رفتند. سرما بیشتر شد
و شبش احساس می کردیم همه عمرمان را در آن تراکتور
پرسروصدا گذرانده ایم. آن روز فقط دو بار ایستادیم،
ساعت چهار و ساعت هشت بعد از ظهر. من دو بار سعی
کردم با جاس تماس بگیرم، ولی هر دو بار ناموفق بودم. به
او قول داده بودم هر چند ساعت یک بار سعی خودم را
بکنم، چون شاید بعد از آمدن ما می توانست بی سیم خرد
شده را درست کند. اما هر دو مان می دانستیم کاری
ناشدنی است.

همه از سرما می لرزیدند. گاه به گاه یکیشان از تراکتور
پایین می پرید و کنار آن می دوید و با ناامیدی سعی می کرد
خودش را گرم کند. اما گرسنگی و بی خوابی و سرما چنان
همه را فرسوده کرده بود که هیچ کس بیشتر از چند دقیقه
نمی دوید.

ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود که عاقبت دستور
توقف دادم. بیست و هفت ساعت راه آمده بودیم.

چهارشنبه ۴ صبح تا ۸ شب

آن شب هیچ کس نخوابید، با اینکه همه مان خسته بودیم. فکر می‌کنم هر کدامان می‌خواستیم از سرما یخ می‌زدیم. چنان سرمایی به عمرم ندیده بودم. با اینکه دوازده تایی در آن فضای کوچک توی هم چپیده بودیم و اجاق نفتی روشن بود و پشت سر هم قهوه داغ می‌خوردیم، همه از سرما کلافه بودیم. هنوز نفهمیده‌ام آن شب لوگارد پیر یا ماهر مریض چطور دوام آوردند.

ساعت چهار چراغ قوه ضعیفم را روشن کردم و به ردیف صورتهای سفید و کبود، که حالا از سرما زدگی کم‌کم زرد می‌شدند، نگاهی انداختم. صحنه‌ای از آن فلاکت‌بارتر پیدا نمی‌شد.

پرسیدم «کسی توانست بخوابد؟» همه با سر جواب منفی دادند.

باز پرسیدم «کسی می‌تواند بخوابد؟» دوباره همه جواب منفی دادند. گفتم «خیلی خوب. تازه ساعت چهار

است، اما اگر بخواهیم از سرما بمیریم توی راه هم می‌توانیم بمیریم.»

جکسترا رفت و دست به کار روشن کردن موتور تراکتور شد. من و کرازینی هم دنبالش رفتیم. سرما گلو و ششهایمان را می‌سوزاند و نفس نفس می‌زدیم و سرفه می‌کردیم. در اتاق جلوی تراکتور چراغ قوه‌ام را درآوردم و از روی وسایل اندازه‌گیریمان دیدم ۵۶ درجه سانتیگراد زیر صفر است. پایتترین دمایی بود که در عمرم دیده بودم. با خودم فکر می‌کردم الآن چه اتفاقی می‌افتد که من و جکسترا با دو جانی همراهیم و یک مرد رو به مرگ و هفت مسافر دیگر که از خستگی و بی‌غذایی به سرعت ضعیف می‌شوند؟

دو ساعت و یک ربع طول کشید تا موتور روشن شد. همه قطعاتش یخ زده بود و باید آنها را یکی یکی باز می‌کردیم و روی اجاق نفتی داخل اتاقک پشت تراکتور گرم می‌کردیم. کار طاقت‌فرسای کشنده‌ای بود. آخرش پوست دست و صورتمان ترک خورده بود و خونریزی پیدا کرده بود.

بعد از صبحانه بخور و نمیری که تشکیل می‌شد از قهوه و دو قوطی کنسرو گوشت، که بین دوازده نفرمان تقسیم کردیم، سفرمان را ادامه دادیم.

موقعی که جکسترا راننده بود من ماهر را معاینه کردم. با اینکه لباس زیادی پوشیده بود و در یک کیسه خواب خوابیده بود و رویش چند پتو انداخته بودیم، رنگ به رو نداشت و بی اختیار از سرما می لرزید.

«حالتان چطور است آقای ماهر؟»

«مطمئنم بدتر از حال بقیه نیست.»

راستش لاغرتر هم به نظر می آمد، اما همه همین طور بودند، مخصوصاً ماری لوگارد.

به ماهر گفتم «بگذارید پاهایتان را ببینم.» مثل گچ سفید بودند و هیچ اثری از حیات در آنها دیده نمی شد. به مارگارت راس رو کردم و از او خواستم دائماً دو کیسه آب جوش روی پاهایش نگه دارد. ماهر باز اعتراض کرد اما من توجهی نکردم. می دانستم که اگر مریض قندی سرمازدگی پیدا کند پاهایش را از دست می دهد.

ظهر تراکتور را نگه داشتیم و من و جکسترا دوباره سعی کردیم با جاس تماس بگیریم. حالا تقریباً دوست کیلومتر او فاصله داشتیم. ده دقیقه معرفی را صدا کردم و داشتم دست می کشیدم که یکباره صدای جاس را از گوشی شنیدم. «از جی اف اکس به جی اف کی. از جی اف اکس به جی اف کی. صدا مفهوم است، ولی ضعیف است.»

از خوشحالی نزدیک بود گوشی را بیندازم. «دکتر
میسونم. دکتر میسونم. صدایت را بلند و واضح می شنوم.
تویی جاس؟»
«بله قربان.»

پیش از اینکه حرف دیگری بزنم گفت «فرمانده هیل
کریست می خواهند با شما حرف بزنند قربان.»
من و جکسترا با تعجب به هم نگاه کردیم. هشدار در
چشمهایش بود که فوراً فهمیدم. به جاس گفتم «پای
دستگاه باش، دوسه دقیقه دیگر تماس می گیرم.»

بی سیم را برداشتیم و حدود دویست متر از تراکتور دور
شدیم تا کسی حرفهایمان را نشنود. صدای هیل کریست
بلند و واضح می آمد. گفت «سعی می کنم خلاصه کنم.
دوشنبه بعد از ظهر خبر گم شدن هواپیمای مسافربری را از
رادیوهای انگلیس و امریکا شنیدیم. دیروز از اوپلاونیک با
ما تماس گرفتند. می گویند، ولی هنوز غیررسمی، که
دولتهای امریکا و انگلیس دلایلی در دست دارند که نشان
می دهد هواپیما در دریا گم نشده و جایی در گروئنلند یا
جزیرهٔ بقین پایین آمده. از کشورهای زیادی با کشتی و
هواپیما شروع به جستجوی وسیع برای نجات مسافرها
کرده اند. دوازده هواپیمای بمب افکن نیروی هوایی امریکا
هم در جستجو شرکت کرده اند. چند کشتی کانادایی هم

دارند می آیند. یک ناو هواپیمابر انگلیسی دماغه فرول را دور زده. به همه پایگاههای علمی گروئنلند هم دستور داده اند در جستجو شرکت کنند. برای همین است که ما یکر است برگشتیم پناهگاه بنزین برداریم. شما چطورید؟
خبر مهمی هست؟»

«نه، راستش چرا. یکی از مسافرها، ماهر، مرض قند پیشرفته دارد. دارد به سرعت تحلیل می رود. با اوپلاونیک تماس بگیرید و بگویید فوراً یک خرده انسولین تهیه کنند.»
«خیلی خوب، حالا بهتر است برگردید طرف ما. تا بخواهید خوراکی و بنزین داریم. با هشت تا مراقب به جای دو تا مراقب، هیچ اتفاقی نمی افتد. ما فقط ۱۳۰ کیلومتر ازتان عقبیم. پنج شش ساعت دیگر به هم می رسیم.»

اولین واکنش من کشیدن یک نفس راحت بود، ولی این احساس زیاد دوام نیاورد. حتی پیش از اینکه جکسترا سرش را به نشانه مخالفت تکان بدهد فهمیدم که برگشتن ما برای رسیدن به آنها بدترین کاری بود که می توانستیم انجام بدهیم.

جواب دادم «غیر ممکن است. جانیها می دانند ما با شما تماس گرفته ایم، برای همین به سیم آخر می زنند. اگر برگردیم مجبور می شوند دست به کار بشوند. من نمی توانم این خطر را قبول کنم. ما باید به راهمان ادامه

بدهیم. خواهش می‌کنم شما دنبال ما بیایید، با تمام سرعت. به اوپلاونیک بگویید که لازم است ما اطلاعات بیشتری از این هواپیمای سقوط کرده داشته باشیم. بگویید لیست مسافرها را پیدا کنند. آخر کی یا چی توی آن هواپیما اینقدر مهم است؟ ما باید بدانیم.»

وقتی به اتاقک پشت تراکتور برگشتیم سناتور اولین کسی بود که حرف زد. فکر می‌کنم این نشان می‌داد که خودش را زیاد مورد سوءظن نمی‌داند. در این باره اشتباه نمی‌کرد.

«با رفقای‌تان تماس گرفتید دکتر میسون؟»

جواب دادم «بله. جاس بالآخره توانسته بی‌سیم پناهگاه را درست کند. با فرمانده هیل‌کرست تماس گرفته، که مسئول گروه اعزامی است. با یک کار مهندسی پیچیده هم توانست میان من و هیل‌کرست تماس برقرار کند. حالا هیل‌کرست دارد جمع می‌کند و می‌آید دنبال ما.»

سناتور پرسید «چقدر طول می‌کشد؟»

«خوب، او دستکم ۴۰۰ کیلومتر با ما فاصله دارد و تراکتورش هم از تراکتور ما تندتر نمی‌رود.» واقعیت این بود که سرعت تراکتور هیل‌کرست سه برابر بود. «دستکم پنج شش روز طول می‌کشد.»

سناتور سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. از خودم

می پرسیدم کدام یک از ده مسافر می فهمند که من دارم دروغ می گویم. کسی که بی سیم پناهگاه ما را خرد کرده بود حتماً می دانست که دیگر نمی شود درستش کرد.

آن روز بعد از ظهر، حدود ساعت دو و نیم، هوا از همیشه سردتر شد و به ۵۸ درجه زیر صفر رسید. بعد اتفاقات عجیبی افتاد. یخ طوری خودش را گرفت که چرخهای تراکتور روی جاهای صاف لیز می خورد. سگها با اینکه به سرمای قطب عادت داشتند طوری درمانده شدند که ناله می کردند و زوزه می کشیدند. ما هم به محض اینکه از تراکتور بیرون می رفتیم بخار دهنمان یخ می زد و ابر سفید ضخیمی دور سرمان درست می کرد. آخرش انگار این مصیبتها کافی نبود، خود تراکتور شروع به آزار دادنمان کرد. رادیاتورش نشتی پیدا کرد و شروع به از دست دادن آب با سرعتی نگران کننده کرد.

داخل اتاقک پشت تراکتور هم اوضاع بهتر از این نبود. سرمای شدید داشت مغز و بدن همه مسافرها را از کار می انداخت. رفته رفته علاقه شان را به همه چیز از دست می دادند و فقط می خواستند آن ساعتهای طولانی بی پایان را با خوابیدن سپری کنند. بعد نوبت بی خوابی و ضعف و بی اشتهاپی و عصبیتی می رسید که ممکن بود به دیوانگی ختم شود.

یک یکشان را نگاه کردم. سناتور بی حرکت نشسته بود و بیشتر مرده به نظر می آمد تا زنده. ماهر ظاهراً خواب بود. خانم دنزبی گرگ و هلنه همدیگر را بغل کرده بودند تا گرم شوند و همدیگر را دلگرمی بدهند. دیگر خانم و خدمتکار نبودند. سختی و بدبختی، آنها را مثل دو انسان به هم نزدیک کرده بود. حالا خانم دنزبی گرگ به هلنه توجهی نشان می داد که من نمی توانستم ستایشش نکنم.

ماری لوگارد، ماری لوگارد شاداب و شجاع و دوست داشتنی، حالا پیرزنی بیمار بود که ساعت به ساعت ضعیفتر می شد. از دست من هیچ کاری برای او ساخته نبود. این وضع مسلماً یکی دو روز دیگر او را می کشت.

سالی لوین چنان خودش را در لباسها و پتوهایش پیچیده بود که فقط یک چشمش دیده می شد، با وجود این هنوز می توانست نهایت درماندگی را نشان بدهد، ولی من دلسوزیم را خرج او نمی کردم.

مارگارت راس کنار اجاق خوابیده بود. حالا من به قدری شیفته اش بودم که دیدن صورت لاغر رنگپریده اش دلم را به درد می آورد.

آقای اسمالوود مرا متعجب می کرد. او نیروی پنهانی داشت که کمکش می کرد به هر درد یا مشکلی غلبه کند. آرام و آسوده ساعتها می نشست و کتابهای دعایش را

می خواند.

آن شب پیش از ساعت هشت ایستادیم، چون من می خواستم با هیل کرسنت تماس بگیرم، ولی در ضمن می خواستم فرصت بدهم هیل کرسنت به ما برسد. سر موتور تراکتور رفتم تا رادیاتورش را خالی کنم، مبادا آبش در مدت توقف ما یخ بزند. روی صدای شرشر بیرون ریختن آب، از پشت سرم صدای پایی شنیدم. آمدم بچرخم اما دیر شد. با جرقه سفید نور و درد زیادی چیز سنگینی به پیشانیم خورد و بیهوش روی زمین افتادم.

راحت امکان داشت بمیرم. از حال بیهوشی در سرما به خواب مرگ می رفتم. ولی کم کم صدای جکسترا را شنیدم که مرا به زندگی فرا می خواند. «دکتر میسون! دکتر میسون! بیدار شوید دکتر میسون. آرام. خوب است.»

آهسته سعی کردم بلند شوم. سرم از درد تیر کشید. سعی کردم دور و برم را نگاه کنم، ولی همه چیز تاری بود. یک لحظه ترس برم داشت. فکر کردم مرکز بینایی مغزم آسیب دیده، ولی بعد فهمیدم فقط خون پیشانی شکسته من است که روی پلک راستم یخ زده.

جکسترا با سؤالهای بیهوده وقت را تلف نکرد. «فهمیدید کی زدتان، دکتر میسون؟»

«نه، نفهمیدم.»



کم کم صدای جکسترا را شنیدم که مرا به زندگی فرامی خواند.

«فهمیدید چرا زدتان؟»

«نه... هان، چرا. هفت تیرم...» دستم را در جیبم کردم و با تعجب دیدم هفت تیر سر جایش هست.

«چیز دیگری گم نشده؟»

«خوب، فشنگها هم که اینجا هستند. صبر کن بینم. مقاله روزنامه‌ای که از جیب سرهنگ هریسون برداشتم. نیست!»

«مقاله روزنامه؟ چه تویش بود دکتر میسون؟»

«اصلاً نخوانده بودمش. خدایا، من چه احمقم!»

پنج دقیقه‌ای طول کشید تا شکستگی پیشانی‌م را شستم و زخمبندی کردم. آنوقت از تراکتور فاصله گرفتیم تا با هیل‌کرست تماس بگیریم.

من پرسیدم «از اوپلاونیک چه خبر؟»

هیل‌کرست گفت «دو نکته هست دکتر میسون. لیست مسافرها هنوز از «بریتیش اریوز» امریکا نرسیده، ولی روزنامه‌ها سه تا اسم را چاپ کرده‌اند: ماری لوگارد، سناتور هافمن بروستر، خانم فیلیس دنزبی گرگ. خبر دوم این است. همکارهایمان در اوپلاونیک فکر می‌کنند کسی توی هواپیما یک چیز مهم با خودش داشته، چیزی که باید محرمانه بماند. نپرسید چه بوده. من نمی‌دانم. ولی احتمالاً کسی که آن را داشته سرهنگ هریسون بوده.»

من و جکسترا به هم نگاه کردیم. من فاصله‌ای با ناامیدی نداشتم. مردی که توی سرم زده بود به مراتب از من باهوش‌تر بود. او و رفیقش باید می‌دانسته‌اند که جاس احتمالاً نمی‌تواند بی‌سیم پناهگاه را درست کند. برای همین می‌دانند که من باید مستقیماً با خود هیل‌کرست و با بی‌سیم خود او تماس گرفته باشم و او هم باید از خود پناهگاه، یا حتی نزدیکتر از آنجا، یا من حرف زده باشد، چون خودم به آنها گفته بودم که بی‌سیم ما فقط تا حدود ۲۰۰ کیلومتر برد دارد. آنها می‌دانستند که چیز مهمی باعث شده هیل‌کرست از مأموریتش برگردد، چون خود من به آنها گفته بودم که تا دو سه هفته دیگر بر نمی‌گردد.

ولی چیزی که هوش آنها را بهتر ثابت می‌کرد این بود که حدس زده بودند کسی که دلیل سقوط هواپیما را می‌داند میل ندارد جزئیاتش را با بی‌سیم به من بگوید. بنابراین تنها سرنخ من را از من دزدیده بودند، که شاید کمک می‌کرد آن جزئیات را بفهمم و احتمالاً جانیها را بشناسم.

دوباره به هیل‌کرست گفتم «متشکرم، ولی لطفاً دوباره با اوپلاونیک تماس بگیرید و تکرار کنید که ما فوراً احتیاج داریم دلیل سقوط هواپیما را بدانیم. شما الان چقدر از ما عقبید؟ ما از ظهر تا حالا سی و دو کیلومتر بیشتر راه نرفته‌ایم.»

«ما فقط سیزده کیلومتر جلو آمده‌ایم چون...»
فریاد زدم «سیزده کیلومتر؟ گفتی سیزده کیلومتر؟»
«آره، درست شنیدی.» هیل کرسست آنقدر عصبانی بود
که صدایش تقریباً شناخته نمی‌شد. «شکرهای گم شده
یادت می‌آید؟ خوب حالا پیدا شده‌اند. دوستهایتان
همه‌اش را ریخته‌اند توی بنزینها. ما نمی‌توانیم از جایمان
تکان بخوریم.»

۸ شب چهارشنبه تا ۴ عصر پنجشنبه

آن شب کمی بعد از ساعت نه دوباره راه افتادیم. ساعت سه صبح به «ویندبی نوناتاکس» رسیدیم، رشته تپه‌ای که ۱۶۰ کیلومتر طول داشت. گذرگاه باریکی که مسیرش خوب علامتگذاری شده بود از میان این تپه‌ها می‌گذشت، ولی تا گذرگاه یک سربالایی تند پیش رویمان بود. چرخهای تراکتور روی برف یخزده در جا می‌چرخیدند و لیز می‌خوردند و پیشرفتمان کند و سخت بود.

کمی از هفت گذشته بود که به ورودی گذرگاه رسیدیم. یک طرف گذرگاه، سرتاسر، شکاف یخچالی بزرگی بود آنقدر گود که انگار ته نداشت. برای ادامه سفر دیدم بهتر است منتظر همان دو سه ساعت روشنایی روز بنشینیم.

ساعت هشت با هیل‌کریست تماس گرفتیم. در دوازده ساعت گذشته فقط توانسته بود چند کیلومتر جلو بیاید. ناچار شده بودند موتور تراکتورشان را باز کنند و تمیز کنند

و حالا مجبور بودند بنزین شکر دارشان را لیتر لیتر تصفیه کنند، که کار سخت و وقتگیری بود. خبر دلسردکننده دیگر این بود که اوپلاونیک هیچ اطلاعات بیشتری درباره سقوط هواپیما نداشت.

بعد از توقفی سه ساعته دوباره راه افتادیم. افزایش تدریجی دما (که حالا نزدیک ۳۴ درجه زیر صفر بود) کمکی به ماری لوگارد و آقای ماهر که هر دو خیلی بدحال بودند نکرده بود. آنها سوار سورتمه سگها بودند، اما بقیه از تراکتور پایین آمده بودند و پیاده می آمدند. نمی خواستم با افتادن تراکتور به داخل شکاف جان آنها هم به خطر بیفتد.

پیشرفتمان خوب بود و تا ظهر بیشتر از نصف راه را رفته بودیم. تازه به باریکترین و خطرناکترین قسمت گذرگاه رسیده بودیم که گرازینی به دو به داخل تراکتور پرید و با دست اشاره کرد تراکتور را نگه دارم. بعد سرآسیمه گفت «دردسر، دکتر! یکی پرت شده. بیا بید. تند باشید.»

«کیست؟» از روی صندلی راننده بیرون پریدم، غافل از هفت تیری که کنار در تراکتور نگه می داشتم.

«دختر آلمانی است. لیز خورد، افتاد. رفیقان رفته دنبالش.»

از لب شکاف پایین را نگاه کردم و نفسم بند آمد.

دیواره‌های شکاف در بالا بیشتر از دو متر از هم فاصله نداشتند، ولی در پایین از هم دور می‌شدند و قوس پیدا می‌کردند و غار بزرگی تشکیل می‌دادند که در تاریکی ناپدید می‌شد. طرف چپ، شش متر پایینتر، دو دیواره را پلی از برف و یخ به طول تقریباً پنج متر به هم وصل می‌کرد. جکسترا روی این پل ایستاده بود و دست راستش را دور کمر هلنه که خودش ماتش برده بود حلقه کرده بود. لابد برای این روی پل پریده بود که نگذارد دخترک از لب پل، که بعد از سقوطش روی آن افتاده بود، پایین بیفتد.

فریاد زدم «چیزیتان نشده؟»

جکسترا سر فرصت جواب داد «گمانم دست چپ من شکسته. ممکن است عجله کنید دکتر میسون؟ به نظرم این پل الآن است که بشکند.»

باید زود فکری می‌کردم. طناب؟ نه. با دست شکسته جکسترا و ترقوه شکسته هلنه هیچ کدامشان نمی‌توانستند طناب را گره بزنند. فرستادن کسی به داخل شکاف با طناب؟ اما وزن او ما را هم از روی یخ لغزنده به داخل نمی‌کشید؟

طرف سورتمه تراکتور دویدم و جواب را فوراً پیدا کردم: چهار تکه چوبی که همیشه برای درست کردن پلهای اضطراری با خودمان می‌بردیم. هر کدام چهار متر طول و

هشت سانتیمتر ضخامت داشتند و برای تحمل وزن هر کسی استحکام کافی داشتند. من یکی از آنها را بردم و زاگرو یکی دیگر را و در چند ثانیه یک پل روی شکاف، درست بالای سر جکسترا و هلنه، درست کردیم. من طنابی دور خودم بستم و تند از پل پایین رفتم و پهلوی جکسترا و هلنه روی پل یخی ایستادم.

بعد طناب دیگری خواستم و آن را محکم دور کمر هلنه بستم. بقیه از بالا شروع به کشیدن هلنه کردند و من از پایین او را بالا می‌دادم، تا اینکه شنیدم و احساس کردم که یخ زیر پایم در حال ترک برداشتن است. دست جکسترا را گرفتم و با هم روی طرف دیگر پل پریدیم، یک ثانیه بعد طرفی که رویش ایستاده بودیم به اعماق شکاف افتاد.

خودمان را به دیواره یخی چسبانیدیم. جرأت نفس کشیدن نداشتیم. فریاد ناگهانی هلن از درد، موقعی که داشتند از لب شکاف بالا می‌کشیدندش، باعث شد بالا را نگاه کنم. تازه متوجه کرازینی شدم. نزدیک لب شکاف ایستاده بود و هفت تیر من دستش بود.

هیچ وقت در عمرم آنقدر احساس ناراحتی و عصبانیت، و ترس، نکرده بودم. همان چیزی که خیلی سعی کرده بودم اتفاق نیفتد - بی دفاع گذاشتن جکسترا و خودم در مقابل جانها - اتفاق افتاده بود. لابد کرازینی

خودش هلنه را از آن لبه هل داده بود، چون می دانست که حتماً یکی از ما برای نجات دادن او پایین می رویم. من هم بیشتر به نقشه‌اش کمک کرده بودم و خودم هم پایین رفته بودم، موقعی که فهمیدم دست جکسترا شکسته. اوضاع بیشتر از آن نمی توانست بر وفق مراد کرازینی باشد.

در این فکر بودم که چطور می خواهد ما را بکشد، که دیدم کشیش اسمال وود در حالی که دستهایش را در هوا تکان می داد و چیزی می گفت که من نمی شنیدم به طرف او رفت. کرازینی هفت تیر را به دست چپش داد و توی صورت اسمال وود زد. بعد صدای افتادن بدنی روی یخها آمد.

کرازینی دیگران را با هفت تیرش کنار زد و طرف دو تکه چوپ پل روی شکاف آمد. فوراً فهمیدم چه خیالی در سر دارد. به جای هدر دادن دو فشنگ، چوبها را از روی شکاف کنار می زد و ما را به حال خودمان می گذاشت تا به اعماق شکاف سقوط کنیم.

در فکر یک راه معجزه‌وار آخر برای نجات جانمان بودم که احساس کردم طنابی به شانهام خورد. بالا را نگاه کردم و کرازینی را دیدم که لبخندزنان گفت «می خواهید تمام روز آنجا بمانید؟ بیاید بالا.»

در نود ثانیه‌ای که طول کشید تا بالا رفتیم، من امید و حیرت و خاطر جمع‌می و سوءظن را با هم احساس کردم. من داشتم سر تا پا می‌لرزیدم، ولی کرازینی وانمود کرد ندیده. جلو آمد و هفت تیر را در دستم گذاشت و گفت «خوب مواظب هفت تیرتان نیستید دکتر!»

در حالی که هنوز گیج بودم و می‌لرزیدم پرسیدم «اما... اما شما چرا برداشتیدش؟»
زود گفت «برای اینکه می‌خواهم به کار تازه‌ام توی گلاسگو برسم.»

فهمیدم منظورش چیست. او هم مثل من شک نداشت که هلنه را کسی عمداً هل داده است. می‌توانستم حدس بزنم آن شخص کیست.

ولی فعلاً در فکر جکسترا بودم. پالتوش را با نهایت احتیاط درآوردم و دیدم که خوشبختانه دستش نشکسته است. فقط آرنجش در رفته بود. موقعی که داشتم آن را جا می‌انداختم صورتش مطلقاً چیزی نشان نمی‌داد، اما بعد که کارم تمام شد لبخند زد.

سراغ هلنه رفتم که از هولی که کرده بود هنوز داشت می‌لرزید. گفت «من نمی‌دانم چطور می‌توانم از شما دو نفر تشکر کنم.»

گفتم «سعی نکن. کی هلت داد؟»

به من خیره شد و گفت «چی؟»

«درست شنیدی هلنه. کی بود؟»

قبول کرد و گفت «بله. من را ... من را هل دادند. ولی تصادفی بود. مطمئنم.»

باز پرسیدم «کی بود؟»

سالی لوین به حرف آمد. «من بودم. اتفاقی بود. پایم لیز خورد. یکی زد به پایم و...»
«کی زد به پایتان؟»

فریاد کشید «شما را به خدا بس کنید! من چرا باید یک چنین کاری بکنم؟»

گفتم «این را شما باید به من بگویید.» بعد چرخیدم و پیش تراکتور برگشتم و شنیدم کرازیتی به اسمال وود می گوید «متأسفم که شما را زدم، جناب کشیش. می دانستم شما یکی از آن جانها نیستید، اما نمی توانستم ریسک کنم.»

سفر را ادامه دادیم و بقیه «ویندبی نوناتاکس» را بدون دردسر دیگری پشت سر گذاشتیم. بعد برای خوردن غذا ایستادیم، ولی مارگارت راس که قرار بود آن را آماده کند با نگرانی پیشم آمد و گفت «قوٹیهای گوشت، دکتر میسون! من نمی توانم پیدایشان کنم!»

گفتم «باید جایی همان جاها باشند مارگارت. بیا یک

نگاه بیندازیم.»

بی منظور او را با اسم کوچکش صدا کرده بودم، ولی لبخندی روی لبهای او نقش بست. اولین بار بود که لبخندش را می دیدم و احساس کردم قلبم دارد از جا کنده می شود. ولی آن موقع وقت این فکرها نبود. همه جا را گشتیم اما قوطیهای گوشت را پیدا نکردیم. ولی من منتظر این فرصت بودم و قصدم را در گوش جکسترا گفتم.

بعد همه را جمع کردم و خبر دادم «آخرین قوطیهای گوشت ما غیب شده اند. یکی دزدیده شان. بهتر است آن شخص خودش اعتراف کند، چون من مصمم هستم که پیدایش کنم.»

کسی چیزی نگفت. بعد ناگهان صدای بلندی همه را متوجه خودش کرد. پشت سرشان جکسترا را دیدند که تفنگش را به طرف سر زاگرو نشانه رفته بود. من هم هفت تیرم را درآوردم و به سمت او گرفتم و گفتم «برو چمدانت را بیاور و بازش کن.»

«قفل است.»

«قفلش را باز کن.»

«کلیدش را پیدا نمی کنم.»

به کرازینی گفتم زاگرو را بگردد، چون می خواستم هر دو سلاح به طرفش باشند. کرازینی گشتش اما چیزی پیدا

نکرد. بعد از کرازینی خواستم سالی لوین را بگردد و ده ثانیه بعد یک دسته کلید پیدا کرد. لوین فریاد زد «خودش باید آنها را گذاشته باشد آنجا. آنها اصلاً پهلوی من نبودند!»

گفتم «خیلی خوب، کرازینی. حالا ببینیم چی پیدا می‌کنیم.»

کرازینی چمدان زاگرو را باز کرد و زیر اولین ردیف لباس سه قوطی گوشت پیدا کرد.

با لحن سردی گفتم «بگو ببینم زاگرو، حالا یک دلیل خوب می‌توانی بیاوری که نکشمت؟»

زاگرو جواب داد «شما دارید بک اشتباه بزرگ می‌کنید. واقعاً فکر می‌کنید من اینقدر احمقم که آن قوطیها را بگذارم آنجا؟»

تصمیم خودم را گرفته بودم. دستور دادم «پاهایشان را ببند. از حالا به بعد زاگرو و لوین با پای بسته توی سورتمه تراکتور می‌آیند، با یک هفت تیر که طرفشان نشانه رفته.»

دو ساعت بعد دوباره ایستادیم و بی‌سیم را راه انداختیم. این دفعه دیگر به خودم زحمت دور شدن از تراکتور را ندادم. برای همین همه حرفهایمان را همه می‌شنیدند. سعی کردم با اویلاونیک تماس بگیرم ولی نتوانستم. بعد با هیل‌کرست تماس گرفتم و گفتم ما دو

جانی را گرفته‌ایم. صدایم هیچ هیجانی را نشان نمی‌داد، نه حتی احساس راحتی را. فکر می‌کنم خیلی فرسوده شده بودم و خیلی افسرده. فهمیدم تدریجاً به زاگرو علاقه‌مند شده‌ام.

هیل‌کرسٹ هیچ اطلاعات بیشتری دربارهٔ لیست مسافرها یا محمولهٔ هواپیما از اوپلاونیک به دست نیاورده بود. کشتی‌های زیادی راهی اوپلاونیک شده بودند و چهار هواپیما دنبال ما می‌گشتند.

وقتی داشت از مشکلاتشان با تراکتور و بنزین می‌گفت، ناگهان فکری به سرم زد. گفتم «یک دقیقه صبر کن.» به اتاق پشت تراکتور رفتم و از ماهر پرسیدم «شما گفتید برای یک شرکت نفتی کار می‌کردید؟»

«بله. چطور مگر؟» صدایش ضعیف بود و سخت نفس می‌کشید.

توضیح دادم که هیل‌کرسٹ چطور سعی کرده بود شکر را از بنزین جدا کند. زیاد طول نکشید که ماهر راه بهتری به فکرش رسید. «اگر یک منبع چهل لیتری داشته باشد، بگویید حدود هشت لیتر از بنزینش را بیرون بریزد و به همان اندازه آب رویش بریزد. خوب هم بزند. ده دقیقه صبر کند و بعد سی و دو لیتر بالای منبع را خالی کند، که بنزین تقریباً خالص است. شکر در بنزین حل نمی‌شود ولی

در آب حل می شود. اگر آب کافی تویش بریزید می رود ته منبع و شکر را هم با خودش می برد.»

با تعجب گفتم «به همین سادگی! فکر خوب دیگری به نظرتان نمی رسد آقای ماهر؟»

«چرا. ما داریم بیشتر از مقداری که لازم داریم با خودمان بنزین می بریم. چرا یک خرده اش را همین جا نمی گذاریم تا فرمانده هیل کرسنت بتواند بردارد؟ اصلاً چرا شما دیشب این کار را نکردید؟»

یک لحظه به او خیره شدم و بعد گفتم «الآن می گویم چرا، دکتر ماهر. برای اینکه من احمقترین آدم دنیا هستم.» برگشتم تا به هیل کرسنت بگویم که چه احمق بودم.

۴ عصر پنجشنبه تا

۶ عصر جمعه

همه آن عصر و شب را بدون توقف جلو رفتیم. جرأت نمی‌کردیم بایستیم چون جان ماهر و ماری لوگارد بستگی به زودتر رسیدن ما به ساحل داشت.

ماهر درست پیش از ساعت نه از هوش رفته بود و حالا خیلی سخت نفس می‌کشید. اگر هر چه زودتر به او انسولین نمی‌رساندیم، دو سه روز دیگر می‌مرد. ماری لوگارد هم بدجور ضعیف شده بود.

موقعی که من نگران حال بیمارانم بودم، جکسترا نگران وضع هوا بود. حالا هوا خیلی گرمتر شده بود و باد داشت تند می‌شد و آسمان تاریک و پر از ابرهای برفی تندرو بود. همه شرایط آماده درگرفتن یکی از آن طوفانهای سخت گروئنلند بود که بادهایش سرعت وحشتناکی پیدا می‌کرد.

ما با تمام سرعت رانندگی می‌کردیم و پیشرفتمان هم

خوب بود، ولی ساعت چهار صبح حدود صد کیلومتری اوبلاونیک و ساحل بودیم که به مشکل تازه‌ای برخوردیم: زاستروگا. زاستروگا موجهایی بود که باد در برفهای یخزده درست می‌کرد. برف مثل دریای طوفانی بالا و پایین می‌رفت و تراکتور را ناچار به خزیدن با سرعت کم می‌کرد. چهار ساعت دیگر هم راه رفتیم و ساعت هشت ایستادیم. صبحانه مختصری درست کردیم، ولی من آنقدر خسته بودم که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. تقریباً سه روز بود هیچ نخوابیده بودم و طبق قرارمان باز باید با هیل‌کرست تماس می‌گرفتم.

همه به جز ماهر و ماری لوگارد می‌توانستند حرفهایم را با هیل‌کرست بشنوند و انگار از شنیدن صدای آدم دیگری، حتی از آن فاصله دور، خوشحال می‌شدند. با اشتیاق پرسیدم «چه خبر؟»

هیل‌کرست جواب داد «داریم خوب می‌آییم جلو. آن فکر در مورد بنزین معجزه کرد. داریم به ویندبی نوناتاکس نزدیک می‌شویم و تا عصری ارزش گذشته‌ایم.» خبر خوبی بود، اما هیل‌کرست حرفهای دیگری هم داشت. «بالاخره توانستیم رسماً بفهمیم شما چی دارید با خودتان می‌برید. یک میلیون پوندی ارزش دارد. برای همین است که قبلاً دولت از دادن اطلاعات خودداری می‌کرد و حالا هم این

جستجوی بزرگ شروع شده. ناو هواپیمابر ترایتان خودش می خواهد آن را تحویل بگیرد.»

فریاد زدم «آخر راجع به چی داری حرف می زنی؟ هواپیما چی داشته می برده؟»

«معذرت می خواهم. یک مکانیسم هدایت موشک است، آنقدر پیشرفته و سری که فقط چند تا دانشمند توی تمام امریکا ازش خبر دارند. یکی هم بیشتر نیست، برای همین داشته اند می بردندش انگلستان تا دانشمندی های آنجا هم رویش کار کنند.»

مکشی کرد و بعد ادامه داد «می دانم که هر دو تا دولت حاضرند هر کاری بکنند، واقعاً هر کاری، تا آن مکانیسم را پس بگیرند و نگذارند دست نااهل بیفتد. برای اینکه بتوانید تشخیصش بدهید، دکتر میسون، من به تان می گویم چه شکلی است. آن را به شکل یک رادیو فلزی بزرگ درآورده اند، با یک دسته چرمی. اگر این رادیو را پیدا کردید، دکتر میسون، باید...»

دنباله حرفش را نشنیدم. زاگرو درست در همین لحظه از روی صندلیش پرید و با پاهای بسته اش خودش را طرف کرازینی انداخت که داشت سعی می کرد چیزی را از زیر پالتوش درآورد. کرازینی به سرعت خودش را کنار کشید، اما زاگرو با دست راستش چنان ضربه ای به کرازینی زد که

مثل یک تکه چوب خشک نقش زمین شد. هیچ وقت در
عمرم چنان قدرتی ندیده بودم. چند ثانیه‌ای صدا از کسی
در نیامد. بعد من زیر لب گفتم «که این طور، کرازینی!»
زاگرو گفت «معلوم بود کرازینی است!» بعد دست زیر
پالتو کرازینی برد و هفت تیری درآورد و گفت «بهتر است
این را نگه دارید دکتر. یک روز ممکن است ببینید این
هفت تیر با علامتهای روی فشنگهای جالبی جور
درمی آید.»

هفت تیر را به طرفم انداخت. آن طور هفت تیری قبلاً
ندیده بودم. آن را روی زمین گذاشتم و هفت تیر خودم را
درآوردم و طرف کرازینی بیهوش گرفتم.
گفتم «اما... اما شما از کجا می دانستید؟ از کجا
می دانستید اوست؟»

«کسی جز او نمی توانست باشد. می دانستم که من
نیستم. می دانستم که سالی هم نیست. پس حتماً کرازینی
بود.»

«بله. البته. حتماً کرازینی بود.» فکرم کار نمی کرد و
افکارم پریشان بودند. بعد یکباره زنگ خطری در سرم به
صدا درآمد. «اما دو نفر بوده اند. کرازینی یک کمک
داشته...»

در همین فکر بودم که ناگهان چیزی فلزی محکم روی

مچ دستم خورد و هفت تیر را به هوا پرتاب کرد. در همین موقع چیز کوچک سفتی هم محکم پشت گردنم خورد. «تکان نخورید دکتر میسون.» کشیش اسمال وود بود که حرف می زد، ولی صدایش فرق کرده بود و محکم و خشن شده بود. دستور داد «تفنگت را بینداز جکسترا. تکان بخوری دکتر میسون را می کشم.»

حالا کرازینی بلند شده بود. هفت تیری را که اسمال وود برایش انداخت گرفت و گفت «بروید بیرون، همه تان! تند باشید!»

ماهلر و ماری لوگارد را از اتاقک پشت تراکتور بیرون آوردیم و اسمال وود همه مان را جلوی کرازینی و خودش ردیف کرد. برف سنگینی دوباره شروع شده بود.

بعد اسمال وود به من گفت «حرفهایتان را با بی سیم تمام نکرده بودید دکتر میسون. باید تمامش کنید. رفیقتان هیل کرسست تعجب می کند چرا اینقدر طول می دهید. مواظب باشید به شکش نیندازید. زود تمامش کنید.»

زود تمامش کردم. برای تأخیرم معذرت خواستم و آرام تمامش کردم. «دوباره ظهر تماس می گیرم، فرمانده هیل کرسست. تمام، می دی. می دی. می دی.»

بی سیم را خاموش کردم و تازه یک قدم عقب رفته بودم که اسمال وود هفت تیر را توی شکمم فرو کرد و گفت

«می‌دی؟ می‌دی دیگر چیست؟»

گفتم «علامتی است که موقع تمام کردن مکالمه می‌گوییم.»

با چشمهای یک جانی خشن بی‌رحم نگاهم کرد و گفت «داری دروغ می‌گویی.»

با عصبانیت گفتم «دروغ نمی‌گوییم.»

گفت «تا پنج می‌شمرم، بعد می‌کشمت. یک، دو، سه...»
«من می‌گویم معنیش چیست!» فریاد مارگارت راس بود. «می‌دی رمز هوایی بین‌المللی درخواست کمک در شرایط اضطراری است.» بعد از خود بی‌خود شد و زیر گریه زد. «باید می‌گفتم به‌شان، دکتر میسون. باید می‌گفتم. می‌خواست شما را بکشد.»

اسمال‌وود با لحن سردی گفت «بله، می‌کشتم. اما شهامت شما را تحسین می‌کنم، دکتر میسون.»

من گفتم «امکان ندارد موفق بشوی اسمال‌وود. کلی کشتی و هواپیما و هزارها نفر آدم دنبال می‌گردند.»
«حالا می‌بینیم. کرازینی، جعبه را بیاور. دکتر میسون، یکی از نقشه‌های جلو صندلی راننده را بیاورید.»

وقتی نقشه را آوردم دیدم کرازینی جلوی تراکتور نشسته و چمدان اسمال‌وود را روی زانوهایش گذاشته. کتابهای دعا و لباسهای کشیشی را از آن بیرون ریخت و یک

جعبه فلزی از داخل آن درآورد. که درست شبیه یک ضبط صوت بود، به جز اینکه ضبط صوت نبود. دستگاه خیلی پیچیده تری بود با یک قطب نما و همه جور سوئیچ و کنترل. کرازینی چند پیچ را چرخاند و ناگه ای صدای بلند یکنواختی از دستگاه درآمد.

به اسمال وود نگاه کرد و گفت «علامت را خوب داریم می گیریم. جهت ۲۶۸.»

صورت اسمال وود هیچ احساسی را نشان نداد. آن حرفه ایها پیدا بود که همه جزئیات را با کارایی وحشتناکی برنامه ریزی کرده بودند. جعبه فلزی ظاهراً یک جهت یاب رادیویی بود و کرازینی از جایی یک رمز رادیویی قراردادی را دریافت کرده بود، احتمالاً از یک قایق ماهیگیری یا حتی یک زیردریایی در نزدیکی ساحل که دوستانشان در آن منتظرشان بودند.

اسمال وود به من گفت «دکتر میسون، می خواهم نشانم بدهید، روی آن نقشه که آنجاست، الان دقیقاً کجاییم.»

جواب دادم «تو همین خیال باش.»

«بله، انتظارش را داشتم. خوب، من هم کور نیستم. دیده ام که به مهماندارمان خانم راس علاقه مند شده اید. اگر هر کاری می گویم نکنید، می کشمش.»

شک نداشتم که این کار را می کند. موقعیتمان را به او

گفتم و از جکسترا هم وقتی خواستند گفت. جوابهایمان با اینکه جداگانه داده شده بود یکی بود. اسمال وود با سر به کرازینی اشاره‌ای کرد و گفت «حدود صد کیلومتر تا پای یخچال کانگالاک فاصله داریم.»

من گفتم «لعنتیها، چرا از اول هواپیما را آنجا نیاوردید پایین که اینقدر گرفتاری برای همه درست نشود؟»

اسمال وود جواب صریحی نداد. به جایش گفت «خلبان حقش بود بمیرد. بهش گفته بودم توی ساحل نزدیک کانگالاک بیاید پایین، که رفقایمان یک جا پیدا کرده بودند پنج کیلومتری دراز و صاف صاف، که برای نشستن عالی بود. وقتی دیدم هواپیما خیلی رفته بالا، درست قبل از سقوط، تازه فهمیدم به من کلک زده.» بعد به کرازینی نگاه کرد و گفت «تند باش. باید راه بیفتیم.»

با نفرت گفتم «لابد می‌خواهی ما را همین جا ول کنی از سرما و گرسنگی بمیریم.»

گفت «دیگر برایم مهم نیست سر شما چه می‌آید. ولی این ریسک را هم نمی‌شود کرد که ما را تعقیب کنید. کرازینی، از توی سورت‌مه یک خرده طناب بیاور پاهایشان را ببند. بنشینید توی برفها، همه‌تان. خوب، کرازینی، اول دکتر میسون را ببند.»

کرازینی هفت تیرش را به دست اسمال وود داد و به

طرف من آمد و روی برفها زانو زد و شروع به بستن من کرد.

با لحن عصبانی دیوانه‌واری فریاد زدم «نه! جکسترا، زاگرو، همه‌تان! اگر می‌خواهید زنده بمانید بلند شوید! اگر به یکیمان شلیک کرد به‌ش حمله کنید! او نمی‌تواند همه‌مان را بکشد. ما زودتر می‌گیریمش. ما زیادی از نقشه‌شان خبر داریم. اگر بگذاریم بیندیمان، یکی یکی می‌کشندمان. آنوقت دیگر نمی‌توانیم جلوشان را بگیریم!»
یک لحظه سکوت شد. بعد اسمال‌وود گفت «دکتر میسون راست می‌گوید. او آنقدرها هم که من فکر می‌کردم احمق نیست. ما نمی‌توانیم یکجا از شر همه‌تان خلاص شویم. کافی است یکتان توی برف و تاریکی قایم بشوید. گمانم بهتر است یک خرده با ما بیایید.»

این کار را کردیم. نه ساعت تمام در باد تند و برف سنگین. طولانیترین پنجاه کیلومتری بود که در عمرم طی کرده بودم. همه مدت کرازینی رانندگی می‌کرد و اسمال‌وود در اتاقک پشت تراکتور نشسته بود و هفت‌تیر و نورافکنی را طرف بقیه‌مان گرفته بود که در سورت‌مه تراکتور در سه متری او توی هم چپیده بودیم. مارگارت و هلنه را دست بسته به عنوان گروگان به اتاق جلوی تراکتور برده بودند تا از بقیه ما خطایی سر نزنند.



نه ساعت تمام در باد تند و برف سنگین در سورتمه تراکتور
نشستیم.

تازه راه افتاده بودیم که جکسترا چیزی در دست من گذاشت و زیر گوشم گفت «کیف بغلی کرازینی است. وقتی زاگرو زدش از جیبش افتاد. خودش هنوز نفهمیده گمش کرده.»

در نور چراغ قوه کیف کرازینی را باز کردم و داخلش مقاله روزنامه‌ای را که از جیب جسد سرهنگ هریسون برداشته بودم پیدا کردم و بلند شروع به خواندنش کردم. صدای باد و موتور تراکتور نمی‌گذاشت اسمال‌وود صدای مرا بشنود.

از نگاه سرسریم به آن هواپیما فهمیده بودم که دربارهٔ حادثه‌ای در نیوجرسی است. یک قطار مسافری از روی پل رودخانه‌ای افتاده بود و عدهٔ زیادی از مسافرها غرق شده بودند. اما نکتهٔ مهم مقاله این بود که یک مقام ارتش هم جزو چهل مسافر کشته شده بود که با خودش یک «مکانیسم فوق سری هدایت موشک» را حمل می‌کرد.

بعد از سکوتی طولانی جکسترا گفت «پس حالا می‌دانیم چرا زدند توی سرتان.»

زاگرو حرفش را قطع کرد و گفت «زدند توی سرتان؟ منظورتان چیست؟»

برایش گفتم که چطور مقالهٔ روزنامه را در جیب سرهنگ هریسون پیدا کرده بودم و بعد چطور آن را از من

گرفته بودند.

زاگرو باز پرسید «اما آخر چرا زده‌اند توی سرتان؟ مگر چه می‌شد مقاله را می‌خواندید؟»

با بی‌صبری گفتم «متوجه نیستید؟ دو حادثه آنقدر به هم شبیه‌اند که من مشکوک می‌شدم. بعد از هیل‌کریست می‌شنیدم که یک چیز خیلی سری توی هواپیما بوده. می‌دانید که من هم مقاله روزنامه را توی جیب افسری پیدا کرده بودم که تقریباً بدون شک همان کسی بوده که آن چیز سری پهلویش بوده. اگر همه اینها را من می‌فهمیدم، چمدانهای همه را زیر و رو می‌کردم و رادیو دستی کرازینی و ضبط صوت توی چمدان اسمال‌وود را پیدا می‌کردم. خدایا، من چقدر خرف بوده‌ام! شما چطور می‌توانید من را ببخشید؟»

زاگرو زود اضافه کرد «همه‌مان خرف بوده‌ایم. حالا دیگر همه چیز روشن شده. مثلاً اینکه چرا ما وسط این جای پرت سقوط کردیم. خلبان باید می‌دانسته که چی توی هواپیما هست. برای همین تصمیم گرفته اینجا بیاید پایین و جان ما را به خطر بیندازد تا اسمال‌وود نتواند به ساحل برسد.»

با لحن تلخی گفتم «آره، خیلی چیزها روشن شده. مثل اینکه چطور و چرا کرازینی توی پناهگاه وانمود کرد شیر یا

خط می اندازد تا تعیین کند کی باید روی زمین بخوابد.
می خواسته توی خواب بی سیم چی را بکشد.»
زاگرو گفت «همه مان خیلی چیزها را ندیدیم. فقط یک
چیز بود که من می دانستم و شما نمی دانستید. کرازینی کنار
آن شکاف یخچالی توی گذرگاه اسمال وود را زد تا شما را
به من بدگمان کند.»

لحظه‌ای سکوت شد، در حالی که هر کس داشت
اطلاعاتی را که حالا به دست آورده بودیم دانه دانه کنار هم
می گذاشت. بعد سالی لوین حرف زد. «هوایما چطور آتش
گرفت؟»

گفتم «آنها می دانستند که وقتی هیل کرسست توی پناهگاه
فهمید توی بنزینها شکر ریخته‌اند، سعی می‌کند از بنزین
هوایما استفاده کند. برای همین هوایما را آتش زده‌اند تا
هیل کرسست نتواند از بنزین هوایما استفاده کند.»

بعد از سکوت دیگری زاگرو به حرف آمد. «فکر
می‌کنم من هم یک توضیحی دارم. در مورد رفتار این جناب
است، سالی لوین.» دستش را روی شانه لوین گذاشت.
«می‌دانید، او پدر من است.»

«چی؟ پدرت است؟»

لوین گفت «درست است دکتر میسون. من به جای
زاگرو اسمم را گذاشته‌ام لوین، چون نمی‌شود مشتزنها

یکی از بستگان نزدیکشان مدیرشان باشد. می دانم که این کار درستی نیست، اما ضروری هم ندارد.»
گفتم «اینجا داشت. اگر من بیشتر می شناختمتان شاید کمتر به تان شک می کردم. آنوقت فقط کرازینی و اسمال وود مظنون باقی می ماندند. هر چند» به تلخی ادامه دادم «فکر می کنم آن موقع هم یک اشتباه احمقانه دیگر می کردم.»

ساعت پنج بعد از ظهر تراکتور ایستاد و کرازینی پشت تراکتور آمد و به اسمال وود گفت حالا بیشتر. از پنجاه کیلومتر از ساحل فاصله ندارند. اسمال وود رو به ما کرد و گفت «خیلی خوب، شما اینجا باید پیاده شوید. بیاید پایین، همه تان.»

آنقدر سردمان بود که به زور تکان می خوردیم. من با ناامیدی گفتم «نمی شود اقلأ یک خرده غذا و یک چادر و سورتمه سگها را برای ما بگذارید؟ ما هالر و ماری لوگارد هیچ نمی توانند راه بروند.»
گفت «دارید وقتتان را تلف می کنید. بیاید بیرون، همه تان!»

ناگهان لوین ناله ای از درد کشید و گفت «من نمی توانم تکان بخورم. پاهایم! انگار یخ زده اند.»
اسمال وود با خون سردی گفت «شاید یک گلوله توی

یکی از پاهایت کمکت کند.»

بلافاصله زاگرو به طرف اسمال وود رفت و اخطار کرد
«دست بهش نزن اسمال وود. یک مو از سر پدر پیر من کم
بشود گردنت را مثل یک هویج گندیده می شکنم.» من
حرفش را باور می کردم. فکر می کنم اسمال وود هم باور
کرد، چون در فکر فرو رفت و گفت «پدرت؟ یعنی او پدرت
است؟»

زاگرو با سر تصدیق کرد.

«خوب. جای او را می دهیم به دختر آلمانی. هیچ کس
غصه او را نمی خورد.»

لویین را به اتاق جلوی تراکتور بردند و اسمال وود به
هلنه گفت «بیا بیرون!»

همان موقع بود که آن اتفاق افتاد. وقتی هلنه از کنار
اسمال وود می گذشت پایش لیز خورد و او دستش را بلند
کرد، یا برای اینکه کمکش کند یا برای اینکه کنارش بزند.
دخترک ناگهان لگدی به دستش زد و هفت تیر از دستش
پرت شد. اسمال وود مثل یک گربه روی هفت تیر پرید و آن
را برداشت و در حالی که چشمهایش از خشم دیوانه واری
برق می زد به سمت هلنه نشانه رفت. خانم دَنزبی گرگ
جیغ کشید «هلنه! مواظب باش!» بعد هجوم آورد که
خدمتکارش را کنار بکشد. اسمال وود شلیک کرد و گلوله

به وسط کمر خانم دنزبی گرگ خورد و او دمر روی برفهای
یخزده افتاد.

اسمال وود با سر اشاره‌ای به کرازینی کرد و همان‌طور
که هفت تیرش رو به ما بود داخل تراکتور شد. کرازینی
موتور را روشن کرد و راه افتاد. ما همان جا ماندیم، گروه
کوچک تنهایی که یک چشمشان به زن مرده پیش پایشان
بود و یک چشمشان به تراکتور و سورتمه تراکتور و سگها و
سورتمه سگها که در تاریکی ناپدید می شدند.

فقط دختر آلمانی بود که حرف زد و با لحن عجیبی
گفت «هلنه! او به من گفت هلنه!» من نگاهی به او انداختم و
بعد مات و مبهوت به چراغهای تراکتور خیره شدم که دیگر
به سختی دیده می شدند.

۶ عصر جمعه تا ۱۲/۱۵ ظهر شنبه

رنجی که آن شب کشیدیم خاطره‌ای است که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. بعد از رفتن تراکتور چند ساعت راه رفتیم و جنگیدیم؟ شش ساعت، هشت ساعت، ده ساعت؟ نمی‌دانم. آن شب زمان برای ما بی‌معنی شده بود.

ما را خشم و ترس جلو می‌برد. طوفان بدتر شده بود و باد تندی زوزه‌کشان دیوار پرنده‌ای از برف و یخ می‌ساخت. راه رفتن در آن باد غیرممکن بود، ولی از شیب تند دره باریک یخچال کانگالاک سرازیر شده بود و از پشت به کمرهای خمیده پردرد ما می‌کوبید.

پشتمان واقعاً درد می‌کرد، چون سه نفری را هم که دیگر نمی‌توانستند راه بروند باید با خودمان می‌بردیم. ماهر را که کاملاً بیهوش بود ساعتها زاگرو می‌برد. من ماری لوگارد را می‌بردم که حالا او هم بیهوش بود. جکسترا هم هلنه را می‌برد که کمتر از یک ساعت بعد از رفتن

تراکتور از حال رفته بود. بروستر به سرعت ضعیف می شد، با وجود این گاه به گاه با شجاعت و اصرار یکی از همراهان بیهوشمان را مدتی حمل می کرد تا اینکه از خستگی به زانو می افتاد.

آن شب اگر بالتو نبود، انتظار اسماال وود و گرازینی برآورده می شد و همه می مردیم. سنگ وفادارمان ما را فراموش نکرده بود. او کمی بعد از رفتن تراکتور از میان برفها پیدایش شد و راهنمایی ما را در یخچال کانگالاک به طرف ساحل بر عهده گرفت.

بین نیمه شب و ساعت سه بود که ناگهان ایستاد و صدای عجیبی مثل زوزه گرگ از خودش درآورد و منتظر جواب شد و بعد مسیرش را عوض کرد. سه دقیقه بعد به سورتمه سگها برخوردیم. گویا اسماال وود کشیدن آن را پشت تراکتور مشکل دیده بود و همان جا ولش کرده بود. نفس راحتی کشیدیم و ماهر و لوگارد و هلنه را در سورتمه گذاشتیم و بروستر هم پشت آن نشست تا آنها نیفتند. بعد دوباره در تاریکی راه افتادیم. سورتمه را سه نفرمان روی یخ لفرزنده یخچال می کشیدیم. ولی پیشرفتمان هنوز کند بود. حالا باد به قدری تند بود و برف به قدری سنگین که کمی بعد ناچار شدیم بایستیم و صبر کنیم تا کولاک برف کمی فروکش کند.

برای در امان ماندن از باد گودالی در برف کشیدیم و سه
همراه بیهوشمان را از سورتمه در آن گذاشتیم. فرسودگی
من به حدی بود که مدتی گذشت تا پی بردم بروستر را گم
کرده‌ایم.

فریاد زدم «خدای بزرگ! سناتور! من برمی‌گردم
دنبالش.»

جکسترا گفت «نه، این کار را نمی‌کنید! چون دیگر راه
برگشت را پیدا نمی‌کنید.»

او بالتو را پی سناتور فرستاد و دو دقیقه بعد بالتو
برگشت. بعد ما دنبالش رفتیم و بروستر را دمر روی برفها
افتاده و مرده پیدا کردیم. کولاک برف رویش پتویی از برف
کشیده بود. تا یک ساعت دیگر زیر خروارها برف مدفون
می‌شد. احتیاجی به معاینه‌اش نداشتم. می‌دانستم که پنجاه
سال زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن قلب را تا چه حد
خطرناکی ضعیف می‌کند. اما آن سفر وحشتناک او را مرد
مصمم و شجاعی نشان داده بود.

چسبیده به هم در گودال برفیمان دراز کشیدیم تا کولاک
فروکش کرد. من ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم و
با دقت یکی یکی به همراهانم نگاه کردم. ماهر را مطمئن
بودم که فاصله‌ای با مرگ ندارد. بعید بود بیشتر از دوازده
ساعت دیگر زنده بماند. هلنه هم گویا همه علاقه‌اش را به

زندگی از دست داده بود، ولی ماری لوگارد دستکم دوباره به هوش آمده بود. زاگرو دستهایش چنان سرمازدگی پیدا کرده بودند که دیگر هیچ وقت نمی‌توانست دوباره مشت‌بازی کند.

مریضها را در سورت‌مه گذاشتیم و دوباره راه افتادیم. ساعت هشت طوفان تمام شده بود، ولی پیشرفت ما هنوز کند بود. سطح یخچال کانگالاکی حالا خیلی ناهموار بود و دست‌اندازها و ترک‌خوردگیهای زیادی داشت. برای سورت‌مه باید راه خوبی از میان شکافهای یخچالی و توده‌های یخ پیدا می‌کردیم. فکر کردن به هیل‌کرسنت، که حالا حتماً نزدیکمان بود، دلگیرمان می‌کرد، چون بدون بی‌سیم نه ما می‌توانستیم او را پیدا کنیم نه او ما را.

ساعت هشت و نیم صبح ناگهان به سورت‌مه تراکتور برخوردیم. لابد کشیدنش برای اسمال‌وود و کرازینی سخت شده بود و با همه محتویاتش، البته به جز بی‌سیم، همان جا ولش کرده بودند. ماهر و ماری لوگارد را لای پتو‌هایی که در سورت‌مه باقی مانده بود پیچیدیم و دوباره راه افتادیم. بعد یکبارہ فکری در سر من جرقه زد، فکری آنقدر تعجب‌آور که مرا به خنده انداخت.

«خدای من! چرا زودتر یادم نیامد!»

زاگرو با بی‌صبری گفت «چی یادتان نیامد، دکتر؟»

«بیا توی سورتمه تراکتور را نگاه کن. اسمال وود خیال می‌کند فکر همه چیز را کرده، ولی اولین اشتباه بزرگش را کرده.»

طرف سورتمه دویدیم و میان وسایل علمی دیگرمان آن دو چیزی را که مرا هیجانزده کرده بود و به خنده انداخته بود پیدا کردیم. یکی مشعلهای منیزیوم بود که برای نشان دادن محلمان در مأموریت‌هایمان روشن می‌کردیم و دیگری بادکنکهای بی‌سیم‌بری بود که برای خبر گرفتن از وضع هوا پر از گاز می‌کردیم و هوا می‌کردیمشان.

فریاد زنان به زاگرو گفتم «فقط بین چه کارها از این دو تا بر نمی‌آید!» با جکسترا سه مشعل منیزیوم را به یک بادکنک بستیم و بادکنک را پر از گاز کردیم و مشعلها را روشن کردیم و بعد بادکنک را در آسمان تاریک رها کردیم. بیشتر از هزار متر بالاتر از سرمان مشعلها بادکنک را تبدیل به گلوله‌ای از آتش کردند.

زاگرو که ماتش برده بود گفت «این... این فوق‌العاده است.»

دو بادکنک دیگر با مشعل فرستادیم. امکان نداشت کسی آنها را ببیند. هم هیل‌کرست آنها را می‌دید، هم کشتیهای نزدیک ساحل و هم هواپیماهای در حال

جستجو. اما بعد فکر وحشتناکی هم به مغزم خطور کرد. مشعلها را احتمالاً کرازینی و اسمال وود هم می دیدند. آنها می دانستند که خودشان طعمه شکارند. هر دو جانی بودند و حالا وحشت می کردند و به سیم آخر می زدند. مارگارت و پدر زاگرو هم که پیش شان بودند.

ولی ما چاره دیگری نداشتیم. ماهر و ماری لوگارد هم رو به مرگ بودند. مشعل سوم هم گر گرفت و من از برق نورش لحظه‌ای چشمم را بستم.

بعد دست جکسترا را روی شانهام احساس کردم. به صورتش نگاه کردم و در آن خنده‌ای دیدم که هفته‌ها ندیده بودم. جهت انگشت نشانه‌اش را نگاه کردم و نور سرخ و سفید یک موشک را در آسمان دیدم. درخواست کمک ما بی جواب نمانده بود!

در تمام عمر انگار صحنه‌ای به زیبایی منظره آن موشک تنها در آسمان ندیده بودم، که حتی زیباتر از منظره بیست دقیقه بعدش بود که تراکتور برفی بزرگ و پیشرفته هیل کرست بالای تپه کوچکی سر و کله‌اش پیدا شد. تا دیدمش مثل دیوانه‌ها برایش دست تکان دادیم و با اینکه فقط ده دقیقه انتظار کشیدیم تا به ما رسید، آن چند دقیقه به نظرمان یک عمر آمد.

کمی بعد همه‌مان گرمی و راحتی داخل تراکتور مجهز

هیل کرسست را احساس کردیم. چند دقیقه بعد ماهر و لوگارد و هلنه در رختخوابهای گرم و نرمی خوابیده بودند. بعد نوبت نوشیدنی داغ و غذای گرم و بموقع‌ترین گیللاس و بسکی رسید. اما هنوز وقت استراحت نرسیده بود.

هیل کرسست با عجله توضیح داد «الآن یک هواپیما می‌آید بالای سرمان. برای ماهر انسولین می‌آورد. ما باید آنجایی که می‌خواهیم انسولین را بیندازند سه تا موشک هوا کنیم و بعد یک مشعل منیزیوم روشن کنیم. به نیم ساعت نمی‌کشد که تزریق اول ماهر انجام می‌شود.»

خبر خوبی بود اما نگرانیهای دیگر من هنوز آزارم می‌دادند. خلاصه داستانمان را برای هیل کرسست گفتم. وقتی تمام کردم او هم تصمیمش را گرفته بود «خوب، اگر اسمال‌وود و کرازینی زیاد از ما جلو نباشند مثل برق از یخچال می‌رویم پایین و می‌گیریمشان، با آن مکانیسم سری.»

فوراً گفتم «نه، نباید این کار را بکنیم. اگر بینند داریم تعقیبشان می‌کنیم بعید نیست یک گلوله توی سر مارگارت خالی کنند و یکی هم توی سر لوین. راستی، لوین پدر زاگرو است. بین، کاری که ما باید بکنیم این است که خودمان را نشان ندهیم و از کنار یخچال برویم جلو، اما یکی دو کیلومتر از تراکتورشان دور باشیم. آنوقت ازشان

جلو می‌افتیم و جایی که دیواره‌های دره یخچالی افق‌تر می‌شوند و سطح یخ صافتر می‌شود کمین می‌کنیم و به‌شان شبیخون می‌زنیم.»

هیل‌کرست ابروهایش را درهم کشید و گفت «ولی به هر حال باید با آنها درگیر بشویم و آنها باز هم می‌توانند یک هفت‌تیر بگیرند طرف لوین و مهماندار.»

آرام گفتم «درگیری لازم ندارد. آنها حتماً طرف چپ یخچال می‌مانند. آن طرف رانندگی آسانتر است. بعد، از پنجاه متری جایی که ما کمین کرده‌ایم سر در می‌آورند. جکسترا اول کرازینی را با تیر می‌زند. او حتماً پشت فرمان است. بعد اسمال‌وود را می‌زند. جکسترا با تفنگ دوربرد و مهارتش توی تیراندازی بعید است تیرش خطا برود.»

هیل‌کرست وحشتزده گفت «اما شما نمی‌توانید این کار را بکنید. این قتل است.» بعد رو به جکسترا کرد و پرسید «تو حاضری این کار را بکنی؟»

جکسترا با خون‌سردی گفت «خیلی هم خوشحال می‌شوم.»

هیل‌کرست به ما خیره شد، ولی در همین موقع جاس آمد و گفت وقت گرفتن انسولین ماهر است. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که آتشبازی را راه انداختیم و یک هواپیما دو بسته برایمان انداخت. من دویدم و

برداشتمشان. جان ماهلر نجات پیدا کرده بود.

دو ساعت روی سطح ناهموار شیبهای خطرناک بالای دره یخچالی رانندگی کردیم و زیاد ناچار شدیم تغییر مسیر بدهیم تا در شکافهای گود آن نيفتيم. سر ظهر راننده ایستاد. بالای پرتگاهی رسیده بودیم که دامنه کلاهک قطبی تا ساحل از آنجا پیدا بود. نزدیکمان یخچال کانگالاک که اینجا سیصد متر پهنا داشت قوسی پیدا می کرد و به دریا می رسید، به آبهای پر از یخ خلیج بَفين. در دوردست دو کشتی را نزدیک ساحل می دیدم. یکی شان پیدا بود که ناو هواپیمابر انگلیسی است، ولی آن یکی بود که توجه مرا جلب کرد. یک کشتی ماهیگیری بود که پرچم هم نداشت. دوباره نگاهش کردم، با دوربین... و رو به جاس فریاد زدم «هنوز با هواپیمابر تماس داری؟»
جاس با سر جواب مثبت داد.

«به شان بگو یک گروه ده یازده نفری دارند از یک کشتی ماهیگیری می آیند ساحل. احتمالاً اسلحه هم دارند. مطمئنم که می خواهند از یخچال بروند بالا. بگو یک عده از افراد خودمان را بفرستند ساحل دنبالشان. زود!»
در همین لحظه صدای هیجانزده هیل کرسست را از بیرون شنیدم. «صدای تراکتورشان دارد می آید!»

جکسترا و هیل کرسست و من پشت چند توده یخ پنهان

شدیم و با تفنگهای آماده منتظر شدیم. تراکتور هنوز خیلی دور بود. موفقیت نقشه ما بستگی به این داشت که تراکتورشان به همان سمت یخچال بیاید که ما بودیم. به جکسترا نگاه کردم. صورتش به سردی خود یخچال بود و هیچ احساسی نشان نمی داد. اما هیل کرسست نگران و ناراحت به نظر می آمد.

قتل را دوست نداشت. من هم دوست نداشتم. اما این قتل نبود، نجات جان بود، نجات جان مارگارت و سالی لوین.

جکسترا روی برفها دراز کشید و تفنگش را نشانه رفت و آماده تیراندازی شد. بعد ناگهان تراکتور پیدایش شد، اما جکسترا تفنگش را پایین آورد. من یک قمار کرده بودم و باخته بودم. تراکتور طرف دیگر یخچال بود. اسمال وود و کرازینی بیشتر از سیصد متر از ما دور بودند. زدنشان غیرممکن بود.

ساعت ۱۲/۱۵ تا ۱۲/۳۰ ظهر شنبه

با ناامیدی سعی کردم نقشه دیگری بریزم. جانیها مارگارت و لوین را تا آخرین لحظه زنده نگه می داشتند تا جلوی حمله را بگیرند. ولی وقتی سوار کشتی شان می شدند مارگارت و لوین چه شانسی داشتند؟ چرا به خودشان زحمت زنده نگه داشتن آنها را می دادند؟

در این فکرها بودم که هیل کریست گفت «گمانم آن دو تا جانی آخرش هم دماغمان را به خاک می مالند.»
با دلخوری گفتم «خوب، مگر تو همین را نمی خواستی، هان؟»
«من می خواستم؟ خدای بزرگ، آن مکانیسم موشکی...»

من منفجر شدم. «ای مرده شور آن مکانیسم موشکی را ببرد! بگذار مال آنها باشد. شش ماه دیگر دانشمنداها یک چیزی دو برابر بهتر و سرّیتر از این یکی اختراع می کنند.»

هیل کرسست که غافلگیر شده بود نگاهم کرد. زاگرو که تازه پیش ما آمده بود با حرارت گفت «گل گفتید دکتر! گور پدر اسباب بازیهای جنگیشان! بابای پیر من توی آن تراکتور است. دلبنده شما هم آنجاست.»

«دلبنده او؟» هیل کرسست برگشت و نگاه سیری به من کرد و بعد زیر لب گفت «معذرت می‌خواهم پیترو. من متوجه نبودم.»

در همین لحظه جاسر دوان دوان بالا آمد. آنقدر ذوق زده بود که یادش رفته بود کلاه و دستکشهایش را بپوشد. گفت «هوایمابر چند نفر را فرستاده ساحل. قایقشان الآن دارد پهلو می‌گیرد. چند دقیقه دیگر چهار پنج تا هوایمابا هم بلند می‌شوند. می‌خواهند اگر اسمال‌وود با آن مکانیسم موشکی در رفت کشتی ماهیگیری را بمباران کنند.»

پنج ثانیه بعد صدای بلندی شنیدیم. از موتور تراکتور آن طرف یخچال بود. گرازینی که پشت فرمان نشسته بود لابد چیزی دیده یا شنیده بود که گوش به زنگش کرده بود. حالا داشت با حداکثر سرعت می‌رفت، سرعتی دیوانه‌وار. هیچ راننده عاقلی روی آن شیب تند یخزده آنقدر تند نمی‌رفت.

از روی ناامیدی تصمیم گرفتم یک قمار دیگر بکنم. اگر

آنها با همان سرعت به راندن تراکتور ادامه می دادند، یا خودشان را در یخچال به کشتن می دادند، یا چنانچه سالم به ته آن می رسیدند و خودشان را به کنار خلیج می رساندند آنوقت مارگارت و لوین را می کشتند.

از جکسترا پرسیدم «می توانی تراکتور را بایستانی؟»
نگاهم کرد و با سر جواب مثبت داد. من هم سری تکان دادم.

ولی زاگرو اعتراض کرد. «نباید این کار را بکنید! آنها را می کشند! آنها را می کشند! خدایا، میسون، اگر تو واقعاً به آن دختر علاقه داری نباید...»

همان طور که داشتم با عجله مقداری طناب و تفنگم را برمی داشتم با خشونت گفتم «خفه شو! باید خیلی احمق باشی که فکر کنی آنها ممکن است پدرت را زنده ول کنند.»

لحظه ای بعد با سر خمیده در حال دویدن روی یخها بودم و گلوله های جکسترا صفرکشان از کنارم می گذشتند. اولی درست به موتور خورد، اما تراکتور هنوز راه می رفت. حالا هیل کرسست و جاس و زاگرو هم با دو نفر از افراد هیل کرسست دنبالم بودند. از روی ترکهای یخ می پریدم و جلو می رفتم. گلوله های جکسترا پشت سر هم به تراکتور می خوردند، ولی موتورش جان سخت بود.

بیشتر از صد متر از آن فاصله نداشتیم که ناگهان کرازینی روی ترمز زد و تراکتور ایستاد. مسلماً اتفاق ناخواسته‌ای در تراکتور افتاده بود، که وقتی نزدیکتر شدیم آن را دیدیم. کرازینی و سالی لوین سخت دست به گریبان شده بودند. لوین خودش را روی کرازینی انداخته بود و داشت سر طاسش را به صورت او می‌کوبید. بعد در طرف راننده محکم باز شد و آنها همان‌طور گلاویز بیرون افتادند. می‌دیدم که دستهای لوین از پشت بسته است. پیرمرد شجاع فقط با سرش به جنگ کرازینی رفته بود. از سر ناچاری دل به دریا زده بود.

وقتی نزدیکتر شدیم کرازینی هفت تیرش را برداشت و طرف لوین نشانه رفت. با اینکه من خودم را روی کرازینی انداختم و پرتش کردم، می‌دانستم که دیر کرده‌ام. حالا سالی لوین جسد ریزه خون‌آلودی بود که روی یخها افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

جانی زاگرو مرا کنار زد و به جسد پیش پایش خیره شد. سه ثانیه وحشتناک همان‌طور ایستاد و تکان نخورد. بعد رو به کرازینی کرد. صورتش خالی از هر احساسی بود.

کرازینی شروع به دویدن کرد، ولی زاگرو فرزتر بود و خودش را مثل ببر روی کرازینی انداخت. دو مرد با هم زمین خوردند و مثل دو دیوانه با مشت و لگد به جان هم

افتادند.

«تفنگ را بنداز!» صدای محکم اسمال وود بود. تند چرخیدم و چشمم به صورت رنگپریده و وحشتزده مارگارت راس و صورت تقریباً ناپیدای اسمال وود افتاد که از پشت او نگاه می کرد.

«تفنگهایتان را بیندازید! هر دوتان، معطل نکنید!»

من پایه پا کردم و به هیل کرسست نگاه کردم. بعد صدای یک گلوله و فریاد درد مارگارت بلند شد. اسمال وود به دست چپش شلیک کرده بود، درست زیر آرنجش.

گفت «تند باشید! گلوله بعدی می خورد توی کتفش.»

تفنگهایمان را انداختیم و بعد دوباره به دستور او با پا از لب نزدیکترین شکاف یخچالی پایین انداختیمشان. بعد ایستادیم و کرازینی و زاگرو را نگاه کردیم که دست به گریبان روی یخها می غلتیدند. اسمال وود هفت تیرش را به سمت آنها نشانه رفته بود و منتظر لحظه جدا شدن آنها از هم بود تا زاگرو را بزند.

زاگرو یک مشکل داشت. پیاده روی وحشتناک شبانه خسته اش کرده بود و دستهای سرمازده اش هم ضخیم نوارپیچی شده بود. اما همین دستهای آسیب دیده کم کم داشتند پتکوار با قدرت ترسناکی جان کرازینی را می گرفتند.

همان‌طور که مشغول تماشای این جنگ سخت بودیم، هیل‌کرست ناگهان دستم را گرفت و گفت «دارد تکان می‌خورد، میسون! زنده است!» داشت به سالی لوین اشاره می‌کرد. برای معاینه‌اش زانو زدم و دیدم هنوز دارد نفس می‌کشد. با خوش‌بیاری عجیبی از چنگ مرگ جان به در برده بود و فقط سرش زخمی شده بود.

دو مرد هنوز گلاویز بودند. ناگهان کرازینی خودش را آزاد کرد و به طرف چند تخته سنگ دوید. زاگرو مثل گربه دنبالش دوید و آنقدر تند می‌رفت که گلوله‌اشمال‌وود به او نخورد. یک بار دیگر زاگرو کرازینی را زمین زد و او فریادی از درد کشید. جنگ دور از چشم ما پشت تخته سنگها ادامه پیدا کرد. صدای لغزیدن و خوردن بدن‌ها به یخها را می‌شنیدیم. چند ثانیه بعد صدای فریاد ناگهانی نومیدانه‌ای آمد و دنبالش ناله‌کشدار درد. آنوقت سکوت شد.

زاگرو با صورت زخمی و کبود و دستهای خونی از پشت صخره‌ها بیرون آمد.

من پرسیدم «تمام شد؟»

جواب داد «تمام شد.»

«خوب. پدرت هنوز زنده است جانی. فقط سرش زخم

شده.»

زاگرو با خوشحالی کنار سالی لوین زانو زد و اسمال‌وود

پشت زاگرو را نشانه گرفت.

فریاد زدم «این کار را نکن اسمال وود! سه تا فشنگ بیشتر برایت نمی ماند.»

اسمال وود چرخید و با چشمهای سرد و بی احساس یک جانی به من خیره شد. بعد منظورم را فهمید و سرش را به علامت موافقت تکان داد. آن فشنگها بعداً ممکن بود لازم شونند. به طرف جکسترا که از همه به او نزدیکتر بود چرخید و دستور داد «رادیوی مرا از توی اتاق تراکتور بیاور. بگذارش اینجا، بعد برو پیش رفقاییت. من هم می روم پیش رفقاییم.» با سر به پایین یخچال اشاره کرد. «یا شاید ندیده اید؟»

بله، ندیده بودیم. ولی حالا می دیدیم. نفر اول از کشتی ماهیگیری به پای یخچال رسیده بود. چند ثانیه بعد شش هفت نفرشان داشتند از روی یخ لغزنده بالا می آمدند. اسمال وود لبخندی زد و گفت «آمده اند استقبال من. همه تان اینجا می مانید و خانم راس با من می آید پایین. از جایتان تکان نخورید.»

بازی را برده بود. کمی بعد نجات پیدا می کرد. خم شد رادیوش را بردارد. بعد چرخید و آسمان را نگاه کرد. من هم صدا را شنیده بودم و پیش از اسمال وود فهمیده بودم چیست. صدای چهار هواپیمایی بود که در ارتفاع کم

پرواز می کردند و دور سر ما می چرخیدند.

با خشم گفتم «هواپیماهای ما هستند، اسمال وود. با بی سیم خبرشان کردیم. دستور دارند هر کسی را که از یخچال می رود پایین بزنند و کلکش را بکنند. هر کسی، مخصوصاً اگر جعبه یا رادیویی دستش بود.» دروغ می گفتم، ولی اسمال وود نمی دانست.

آرام گفت «هواپیماها می توانند تا هر وقت دوست دارند آن بالا بمانند. تا وقتی من با شما هستم کاریم ندارند. یک ساعت دیگر تاریک می شود و من قسر در می روم.»

گفتم «چرا ول نمی کنی اسمال وود؟» هیچ امیدی به راضی کردن آن دیوانه نداشتم، ولی به حرف زدن ادامه دادم. باید ادامه می دادم تا نچرخد و چیزی را که خودم تازه دیده بودم نبیند. «گوش کن اسمال وود. آن هواپیماها بمب هم دارند. می دانی چرا، اسمال وود؟»

دوازده نفر آهسته از طرف دیگر یخچال به سمتمان می آمدند. افراد ما بودند که از ناو هواپیما بر آمده بودند. احتمالاً تفنگدار بودند و تفنگهای قوی با خودشان داشتند. «چون می خواهند مطمئن بشوند جان سالم به در نمی بری، اسمال وود.»

چرا آنقدر آهسته راه می رفتند؟ باید سی ثانیه دیگر متوجه خودم نگهش می داشتم.

«آن کشتی ماهیگیری را نابود می‌کنند، اسمال‌وود.»

گروه استقبال اسمال‌وود که هنوز به بالای یخچال نرسیده بودند، نزدیک شدن تفنگدارها را دیده بودند و حالا فریاد می‌زدند و دست تکان می‌دادند. من صدایم را بلندتر کردم تا اسمال‌وود صدای آنها را نشنود، ولی دیگر دیر شده بود. اسمال‌وود فریادهای آنها را شنید و برگشت و تفنگدارها را دید. حالت صورت و صدایش عوض شد. حالا بیشتر شبیه حیوانی وحشی بود تا یک انسان.

پرسید «آنها کی اند؟ دارند چکار می‌کنند؟»

جواب دادم «دستور دارند آن مکانیسم موشکی را ازت بگیرند. اگر هم لازم بشود می‌کشندت. تمام شد اسمال‌وود. هفت‌تیرت را بینداز.»

اسمال‌وود با عصبانیت فحشی داد و مارگارت را جلویش هل داد و توی اتاق تراکتور پرید. من در تراکتور را گرفتم و فریاد زدم «تو دیوانه شده‌ای! هم خودت را به کشتن می‌دهی هم آن دختر را.»

هفت‌تیرش آهسته سرفه‌ای کرد و من درد و سوزشی در بازویم احساس کردم. اسمال‌وود پایش را از روی ترمز برداشت و من از پشت روی یخها افتادم. تراکتور راه افتاد و جکسترا بموقع پرید و مرا از جلوی چرخهای بزرگش کنار کشید.



اسمال وود گفت «یک طناب، میسون. یک طناب برایم بیاور.
این شکاف دارد بسته می شود.»

بعد از لحظه‌ای دنبالش شروع به دویدن کردم و جکسترا هم دنبال من دوید. یخچال اینجا به قدری پرشیب و لغزنده بود که تراکتور از اختیار راننده خارج شده بود و بدجور لیز می‌خورد، گاهی به این طرف، گاهی به آن طرف. لحظه‌ای بعد یک نیم‌دایره دور خودش چرخید و عقب‌عقب از یخچال لیز خورد و پایین رفت و داشت با سرعت وحشتناکی به چند تخته سنگ بزرگ نزدیک می‌شد.

جکسترا و من صد متری با تراکتور فاصله داشتیم که به تپه‌ای یخی خورد و چند دور چرخید و بعد محکم به یکی از بزرگترین تخته‌سنگها خورد. اسمال‌وود و مارگارت از داخلش بیرون افتادند. اسمال‌وود هنوز رادیو دستش بود. بعد لیز خوردند و در یک شکاف یخچالی افتادند و ناپدید شدند. تقریباً بلافاصله بعدش جکسترا و من با شنیدن صدای بلند شلیک، خودمان را روی یخها انداختیم. دو هواپیما در حال پرواز در ارتفاع کم و پرتاب گلوله‌های منور بودند. کمی پایتتر، افراد کشتی ماهیگیری را دیدیم که داشتند برمی‌گشتند و دنبال پناهگاه می‌گشتند.

حالا من ده متر جلوتر از جکسترا بودم و طولی نکشید که دیوانه از ترس به شکافی رسیدم که اسمال‌وود و مارگارت در آن ناپدید شده بودند. بیشتر از یک متر عرض

نداشت و وقتی داخلش را نگاه کردم با خوشحالی دیدم بیشتر از پنج متر هم عمق ندارد. تهنس طاقيچۀ سنگي يکپارچهای بود که اسمال وود و مارگارت رویش ایستاده بودند.

اسمال وود از پایین مرا نگاه کرد و هفت تیرش را محکم به پیشانی مارگارت فشار داد و با صدای گرفته‌ای گفت «یک طناب، میسون. یک طناب برایم بیاور. این شکاف دارد بسته می شود. یخها دارند جابجا می شوند.»

این بار راست می گفت. همه یخچالها حرکت می کردند و من می دانستم که بعضی از یخچالهای ساحل غربی گروئنلند با سرعت زیادی هم حرکت می کنند. همان لحظه خودم هم احساس کردم یخ زیر پایم کمی تکان خورد.

«تند باش!» صدایش شتابزده اما تحت اختیارش بود.

«تند باش وگرنه می کشمش!»

می دانستم شوخی نمی کند.

آرام گفتم «خیلی خوب.» طناب را از سر شانه‌ام برداشتم و در دستم گرفتم و گفتم «بگیرش!»

دو دستش را دراز کرد تا طناب را بگیرد. من جلوتر رفتم و پریدم و خودم را با همه وزنم روی سرش انداختم.

هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. شکاف آنقدر تنگ بود که نمی توانست خودش را کنار بکشد تا من رویش نیفتم.

با هم روی طاقچه سنگی افتادیم و من دستهایم را دور گردنش قفل کردم و سرش را به دیواره شکاف کوبیدم. او لگد می زد و سخت تقلا می کرد، ولی آنقدر گلویش را فشار دادم که دیگر حال جنگیدن برایش نماند.

یخها به سرعت جابجا می شدند. حالا دو دیواره شکاف فقط چهل و پنج سانتیمتر از هم فاصله داشتند. مارگارت زودتر جان به در برده بود. جکسترا را هیل کرسنت و افرادش پایین فرستاده بودند و او طنابی دور کمر دختر بسته بود و دوتایی شان را از شکاف بیرون کشیده بودند.

من ضعیف و گیج شده بودم، ولی یکباره صدای فریاد جکسترا را شنیدم که طنابی پایین انداخت و گفت «زود باشید دکتر میسون! الآن است که بسته شود!»

جواب دادم «دارم می آیم، اما یک طناب هم برای مکانیسم موشکی بینداز. دیگر نمی شود ولش کنیم، بعد از آن همه بدبختی.»

بیست ثانیه بعد، تازه از شکاف بیرون آمده بودم که یخها پنج سانتیمتر دیگر جابجا شدند و صدای اسمال وود را شنیدم. «یک طناب بیندازید. شما را به خدا یک طناب بیندازید.»

یاد آن همه آدمی افتادم که اسمال وود باعث مرگشان شده بود: خلبان هواپیما، سه افسر دیگر، سرهنگ

هریسون، سناتور بروستر، خانم دنزبی گرگ. همین طور کسانی که او تالب گور برده بودشان: ماہلر و ماری لوگارد. بعد یاد دفعه‌هایی افتادم که دختری را که حالا داشت در آغوش من می‌لرزید تهدید به مرگ کرده بود. نگاهی به جکسترا انداختم که طنابی دستش داشت و در صورتش همان خشم خون‌سردانه بی‌ترحم را دیدم که خودم هم احساس می‌کردم. بعد جکسترا لب شکاف رفت و همه دست‌ها را بالای سرش برد و روی سر مرد ته شکاف انداخت و بدون یک کلمه حرف برگشت.

آنوقت با هم، در حالی که مارگارت راس را بینمان گرفته بودیم، آهسته به طرف تفنگدارها رفتیم. بعد یک بار دیگر زیر پایمان احساس کردیم یخچال لرزید و یخها جابجا شدند.

✪ کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) منتشر کرده است

برای کودکان

حواس پنجگانه - بینایی ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رضانی
حواس پنجگانه - شنوایی ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رضانی
حواس پنجگانه - بویایی ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رضانی
حواس پنجگانه - چشایی ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رضانی
حواس پنجگانه - لامسه ماریا ریوس، و دیگران / فرینوش رضانی
جدول ضرب کتاب مریم

صداکشی و بخش کردن مژگان ابراهیمی تجدد

در بهار خرگوش سفیدم را یافتم احمد رضا احمدی / نفیسه ریاحی

این باغ وحش کوچک چه زیباست

و. مایا کوفسکی / صفورا نیری / م. بنی اسدی

زیباترین ستاره جهان منیر و روانی پور / نسرين خسروی

سفید برفی منیر و روانی پور / نسرين خسروی

برگ زرد پالیزی حسن تهرانی / زهره صفدری

افسانه های ازوپ / فریدون فاطمی

سگ آبی و مروارید مله هانیه / فریدون فاطمی

خروس شهدی حسین حسن تهرانی / شهریار یغمایی

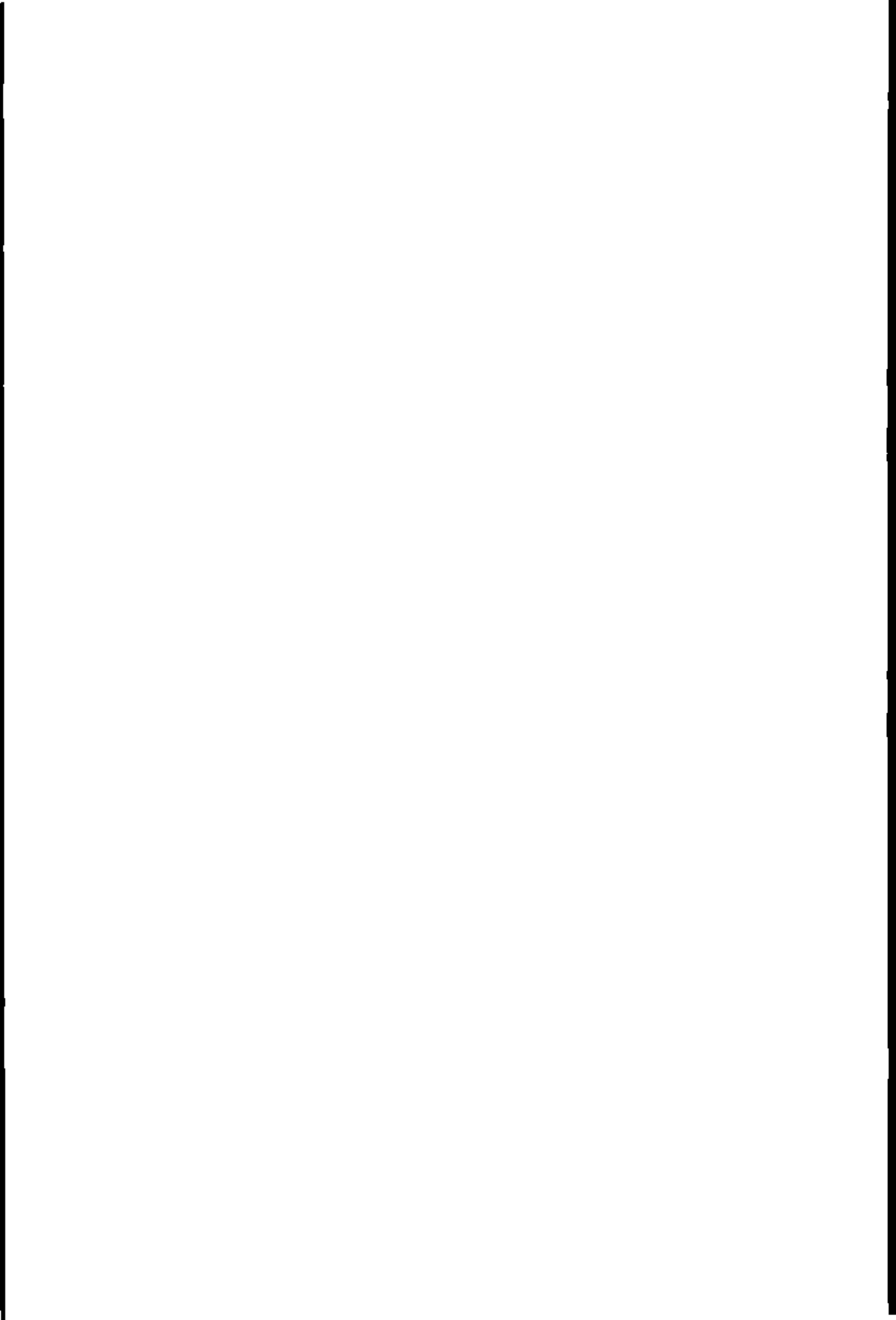
مونیا و ماه آسون بالزولا / فرینوش وحیدی
مونیا و کفشهای قرمز آسون بالزولا / فرینوش وحیدی
مونیا و سوسمار نارنجی آسون بالزولا / فرینوش وحیدی
روزی که مونیا دختر بدی بود آسون بالزولا / فرینوش وحیدی
اتاق بزرگ حنا شکوفه تقی / سوفی اسپریدونف
لباسی با ستاره‌های طلایی شکوفه تقی / شیلا رمضانی
کدو قلقله زن منیر و روانی پور / نسرین خسروی
گربه و قناری میکائیل فورمان / فرینوش وحیدی

برای نوجوانان

رستم داستان هماسیار / محمد رضا دادگر
ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب لوئیس کارول / زویا پیرزاد
مردی که اشک نداشت الکساندر دوما / عبدالله توکل
عینکی برای اژدها محمد محمدی
چارلی و کارخانه شکلات سازی رولد دال / شهلا طهماسبی
ماتیلدا رولد دال / شهلا طهماسبی
جادوگرها رولد دال / شهلا طهماسبی
تاک، روباه کوچک ناصر یوسفی
سفر شگفت‌انگیز ساندویچ خیار پت روان / شهلا طهماسبی

از مجموعه ادبیات جهان برای جوانان

۱. دکتر جکیل و مستر هاید رابرت لوئیس استیونسن / جعفر مدرس صادقی
۲. ماجراهای تام سایر مارک تواین / جعفر مدرس صادقی
۳. الیور توئیست چارلز دیکنز / مهدی غبرایی
۴. جزیره جادو مایکل داگورث / احمد پوری
۵. دیوید کاپرفیلد چارلز دیکنز / مهدی سبحانی
۶. آرزوهای بزرگ چارلز دیکنز / مهدی سبحانی
۷. سفر به مرکز زمین ژول ورن / حسن افشار
۸. دور دنیا در هشتاد روز ژول ورن / مهدی سبحانی
۹. داستان دوشهر چارلز دیکنز / مهدی سبحانی
۱۰. سرود کریسمس چارلز دیکنز / مهین دانشور
۱۱. سفرهای گالیور جان اتان سوئیفت / فرینوش رضوانی
۱۲. چتر گمشده النور استس / فرینوش رضوانی
۱۳. دو صندوقچه طلا و داستانهای دیگر چارلز دیکنز / مهدی غبرایی
۱۴. درنده باسکرویل آرتور کنان دوئل / مهدی غبرایی
۱۵. بلندیهای بادخیز امیلی برونته / مهدی غبرائی
۱۶. شهردار کاستربریج توماس هاردی / مهدی غبرائی
۱۷. فرانکشتاین مری شلی / جعفر مدرس صادقی
۱۸. بازگشت به زمین جان کریستوفر / فرینوش رضوانی
۱۹. من ربات هستم ایزاک آسیموف / فرینوش رضوانی
۲۰. سنگ ماه ویلکی کالینز / مهین دانشور
۲۱. گربه سیاه ادگار آلن پو / مهدی غبرایی
۲۲. بیست هزار فرسنگ زیر دریا ژول ورن / بیژن مدرس
۲۳. رابینسون کروزو دانیل دفو / مهدی سبحانی
۲۴. نشان سرخ دلیری استیفن کرین / جعفر مدرس صادقی
۲۵. شب بی پایان الیستر مککلین / حسن افشار
۲۶. دشمن دزموند بگلی / احمد پوری
۲۷. گنجهای سلیمان ه. رایدر هگرد / احمد پوری



البیسر مکلب (۸۷ - ۱۹۲۲) داستان نویس اسکاتلندی، نویسنده‌ی ده‌ها داستان مهیج و یرفروش بود که در سراسر جهان شناخته شده و مشهورند و از بسیاری از آنها فیلم‌های موفق‌ی ساخته شده است.

شب بی‌پایان در یخچینه‌های قطب شمال می‌گذرد. مردانی که به ماموریتی علمی به سرزمین برف و یخبندان و سرما و کولاک فرستاده شده‌اند، پس از سقوط یک هواپیمای مسافربری در می‌یابند که بر خطرهایی که تاکنون می‌ساخته‌اند خطر تازه‌ای افزوده شده است.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

ISBN: 964-305-039-4



9 789643 050399

۲۴۵ دلار

از این مجموعه:

بکتر جکیل و مستر هاید

ماجراهای تام سایر

الیور توئیست

جزیره آجادو

دیوید کاپرفیلد

آرزوهای بزرگ

سفر به مرکز زمین

دور دنیا در هشتاد روز

داستان دو شهر

سرود کریسمس

سفرهای گالیور

چتر گمشده

دو صندوقچه طلا و داستانهای دیگر

درنده باسکرویل

بلندیهای بانگیز

شهریار کاستربریج

فرانکشتاین

بازگشت به زمین

من ربات هستم

سنگ ماه

گریه سیاه

بیست هزار فرسنگ زیر دریا

رابینسون کروزو

نشان سرخ بلیری

شمن

کنجهای سلیمان



کتاب مریم (وابسته به دفتر مرکزی)